

فرمان عالی عالی و مصلحتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی مرتبی در آن داشت بیکار
خواص خواص اتفاق نموده بپیر فرمودت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی رحمی و
مشقته بقبضه اقدار آن جوان سپردند و با بیدارین نشا طین تخت بر زمین ^{ساختند و از آنجا رفتند} یکدست ازین
سراج ز آسمان ^{ساختند} و بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن بار نیامد و در غایت
جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریای کشیده در جزیره که در ختار ^{نام دارد} بنه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و میوه تر و خشک که در آن میشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت که
هر که قانع شد بختش ^{بختش} و هر که بجزو بخت ^{بختش} بدست ^{بختش} بر زمین ^{بختش} سوال ^{بختش} ران ^{بختش} میشه ^{بختش} قناعت ^{بختش} پیش ^{بختش} گرفته ^{بختش} با قدم ^{بختش}
ریاضت ^{بختش} مصلحت ^{بختش} عبادت ^{بختش} و طاعت ^{بختش} می ^{بختش} بود ^{بختش} در ^{بختش} شب ^{بختش} بتدارک ^{بختش} او ^{بختش} قالی ^{بختش} که ^{بختش} در ^{بختش} غرور ^{بختش} سلطنت ^{بختش} گذشته ^{بختش} بود
شغولی ^{بختش} می ^{بختش} نمود ^{بختش} و نوشته ^{بختش} راه ^{بختش} عقی ^{بختش} تنوبه ^{بختش} و امانت ^{بختش} می ^{بختش} ساخت ^{بختش} و بصناعت ^{بختش} فقر ^{بختش} آخرت ^{بختش} بو طاعت ^{بختش} عبادت
و عبودیت ^{بختش} می ^{بختش} میکرد ^{بختش} و زنگاری ^{بختش} که ^{بختش} از ^{بختش} ظلمت ^{بختش} شب ^{بختش} شب ^{بختش} بآینه ^{بختش} سین ^{بختش} می ^{بختش} دید ^{بختش} و در ^{بختش} ششانی ^{بختش} صبح
غیغوغی ^{بختش} می ^{بختش} زد ^{بختش} و در ^{بختش} صبح ^{بختش} بپیری ^{بختش} می ^{بختش} دید ^{بختش} و در ^{بختش} آخر ^{بختش} می ^{بختش} میشد ^{بختش} و خواب ^{بختش} می ^{بختش} بود ^{بختش} در ^{بختش} وقت ^{بختش}
بیدار ^{بختش} شود ^{بختش} و روزی ^{بختش} بدخت ^{بختش} انجیری ^{بختش} که ^{بختش} اکثر ^{بختش} اوقات ^{بختش} بدان ^{بختش} بسیر ^{بختش} بر ^{بختش} آمده ^{بختش} انجیری ^{بختش} می ^{بختش} چید ^{بختش} ناگاه ^{بختش} یکی ^{بختش} از
چنگ ^{بختش} او ^{بختش} را ^{بختش} شده ^{بختش} و آب ^{بختش} افتاده ^{بختش} آواز ^{بختش} آن ^{بختش} بگوش ^{بختش} بوز ^{بختش} نرسیده ^{بختش} آمد ^{بختش} در ^{بختش} طبع ^{بختش} می ^{بختش} پدید ^{بختش} آمد ^{بختش} و نشاطی ^{بختش} بر ^{بختش} خاطر ^{بختش}
استیلا ^{بختش} یافت ^{بختش} هر ^{بختش} ساعت ^{بختش} بدان ^{بختش} هوس ^{بختش} بگیری ^{بختش} و آب ^{بختش} انگد ^{بختش} می ^{بختش} و آب ^{بختش} و از ^{بختش} آن ^{بختش} تلذ ^{بختش} می ^{بختش} نمود ^{بختش} می ^{بختش} قضای ^{بختش} انگ ^{بختش}
از ^{بختش} آن ^{بختش} طرف ^{بختش} و پیر ^{بختش} بر ^{بختش} می ^{بختش} میان ^{بختش} جزیره ^{بختش} آمده ^{بختش} بود ^{بختش} و در ^{بختش} آن ^{بختش} درخت ^{بختش} کهن ^{بختش} شده ^{بختش} می ^{بختش} نشست ^{بختش} که ^{بختش} در ^{بختش} دست ^{بختش} رود
انجیر ^{بختش} می ^{بختش} خورد ^{بختش} و بعد ^{بختش} از ^{بختش} آن ^{بختش} بجانب ^{بختش} اهل ^{بختش} عیال ^{بختش} معاودت ^{بختش} نماید ^{بختش} و در ^{بختش} آن ^{بختش} محل ^{بختش} که ^{بختش} بوز ^{بختش} نرسیده ^{بختش} انجیر ^{بختش} خورد
و سنگ ^{بختش} می ^{بختش} خورد ^{بختش} در ^{بختش} میان ^{بختش} آب ^{بختش} بود ^{بختش} هر ^{بختش} گاه ^{بختش} که ^{بختش} انجیری ^{بختش} و آب ^{بختش} افتادی ^{بختش} آن ^{بختش} را ^{بختش} بخت ^{بختش} تمام ^{بختش} نمود ^{بختش}
و تصور ^{بختش} کردی ^{بختش} که ^{بختش} بوز ^{بختش} نرسیده ^{بختش} برای ^{بختش} دمی ^{بختش} انداز ^{بختش} و این ^{بختش} لجن ^{بختش} و شفقت ^{بختش} رحمت ^{بختش} او ^{بختش} و چوب ^{بختش} می ^{بختش} خورد ^{بختش} و اند ^{بختش} کرد
که ^{بختش} شخص ^{بختش} بی ^{بختش} سابقه ^{بختش} معرفت ^{بختش} درباره ^{بختش} من ^{بختش} این ^{بختش} بگفت ^{بختش} می ^{بختش} فرماید ^{بختش} اگر ^{بختش} وسیله ^{بختش} سعادت ^{بختش} و رابطه ^{بختش} رحمت ^{بختش} در ^{بختش} دست ^{بختش}
پیدا ^{بختش} می ^{بختش} نماید ^{بختش} هست ^{بختش} که ^{بختش} چه ^{بختش} مقدار ^{بختش} رحمت ^{بختش} مروت ^{بختش} از ^{بختش} او ^{بختش} بخواهد ^{بختش} رسید ^{بختش} و قطع ^{بختش} نظر ^{بختش} از ^{بختش} فوائد ^{بختش} دنیا ^{بختش} می ^{بختش} صاحب ^{بختش}
چنین ^{بختش} کس ^{بختش} که ^{بختش} مکارم ^{بختش} اخلاق ^{بختش} و محاسن ^{بختش} صفات ^{بختش} در ^{بختش} طینت ^{بختش} او ^{بختش} شسته ^{بختش} است ^{بختش} و قلم ^{بختش} کرم ^{بختش} است ^{بختش} جو ^{بختش} اندر ^{بختش} می ^{بختش} مروت ^{بختش}
بر ^{بختش} ناصیه ^{بختش} صفات ^{بختش} طالات ^{بختش} او ^{بختش} نوشته ^{بختش} است ^{بختش} از ^{بختش} منتها ^{بختش} روز ^{بختش} گارست ^{بختش} و هر ^{بختش} آن ^{بختش} که ^{بختش} بقیض ^{بختش} رحمت ^{بختش} و غبار ^{بختش} طلال ^{بختش} از ^{بختش} آینه ^{بختش} دل ^{بختش}
توان ^{بختش} کرد ^{بختش} و نور ^{بختش} حضور ^{بختش} او ^{بختش} طلال ^{بختش} است ^{بختش} که ^{بختش} هر ^{بختش} آن ^{بختش} که ^{بختش} نسیبه ^{بختش} مرتفع ^{بختش} توان ^{بختش} ساخت ^{بختش} و از ^{بختش} اینجا ^{بختش} گفت ^{بختش} اند ^{بختش} فرمود

بی محاسن مردمان که بد و متلاش شوند و با این همه که آنراش ظاهر بود و غرض شیخگان میدان عقلیت را
و نمایش بی اصل مایه عرض شیخگان با زارش و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کند
مردمش با غمش آرزو نرسید و هر که بجای او وصالش را آورد بجای او شبی از او بخورد
جمیل الیسبی عروس جهان ولی بشدار بد که این مخدره در عقد کس نمی آید تا نوک مزا جان
کوی که با نزه النحیوة الذنیة الا لک و کعب در دام آفت او افتاد و بصورت دل فریبش
و اسیب شده از خبث باطن و سستی عهد و ذمات طبع و ناپاکی سیرش نخبه مانده از غنوی
است چون از قسمت دولت دهر بد نرم و رنگین و از درون پیر ز لیرید از غرورش
تو تکر و درویش بشاد هم چون خیال کج اندیش و مرد و غر و مند که دیده دلش بسجیل الجواهر
الذنیة انظره قا غبر و باولا لکمر و باروشن شده بزخرنات فاسفے او التفات
نماید و دل در طلب جاه بن نمانده و مال جاصل او نه بند چون ناپا انداری دنیا و بی اعتباری
متاع او است در ریخت و جوئی دولت باقی آرد فرو نیست نشان که دولت باقیت برده
کین باغ عمر گاه بسیار است و در خزان به القصد که پیری و ضعف کار دان افواه افتاده شمت شای
و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام با رکان شوکت
شهریاری و سطوت جباری و ناپا انداری در راه یافت بیست دولت اگر دولت همیشه است
آیت نویسیست نه از اقوامی کجانی نماز که آثار سعادت و ناصیا و پیدا بود و علامات دولت
در حرکات و سکنات او موبد او زرشید و چون رکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و است
منزلت جهاننداری او را ثابت دیدند و استقلالی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گردانی
سیاست رعایت و رعیت نازی که بان شایده از ذبح عیسی رخ تو پیدا انوار یا دشااهی به دوری
و آورده با برقرار و اندر و دیار اسبلسر طاعت و مطا و عمت او در آورده با یکدیگر میگفتند شوی
چو بله صبا لرستان در و پیمیدن رتبت جوان را سز و به ساران که بار او رو به رشک
بریزد رتبت کس بر گ نشک به این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب
نشو و نمایانند و ابریت آن وارد و گلشن پاک است بد دولت او بزرگ نوا سازند ع سو خزان بن که
عالم گلستان بی زده و او نیز در قانع خیال گرد استمالت سپه پهلوانت در علم بر آمده هر که را

دل که این شایسته است عبادتی دارد و در دنیا از خدا بجز آنکه در دنیا نیست و در آخرت
که او از بر او است و در علم هستی که معهود بود و بجا آورد و اندیشید که محبت مخالفت مصاحبت کرده
بعضی را ساینده جزیند جوایب نیکو با گرفتارها از بی تمام بجای آورد و درین بار صحبت او اظهار کرد
و گفت غیبت نمودن با خصم طریقیان مبالغه کردن در بسیاری ایران است و مستحق است و خصم است و
و هر کس در حق بر او بی رویی دارد و در هر دو جهان سفر از او کامگارست قطعه مرد را در دوستان
زیور کین زینت نیاست بدست هر که در پیاست بدست هر که در پیست بر رفیق کجاست بدست
گفت من در عین دوستی و محبتی دارم ولیکن نباید آنکه قابلیت آن را حاصل نیست یا چه بگوید
حکما در باب دوستی میفرماید نهاده اند و فرموده که اگر چیزی دوست نباید اما هر کس مشهوری را نشاند
دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت دنیا
آخرت حاصل توان کرده و حکم اهل سکا هم اخلاق که خطای دوست را پوشانند و نصیحت از بار
در بیخ ندارند سوم جمعی که بی غرض مطلع باشند و بنای دوستی بصیقل اخلاص باشد و آخر
کردن از دوستی سه طائفه از قرآن است یکی فاسق و اهل فجور که محبت ایشان شمشیر است
بود و محبت ایشان سبب است تا باشد و نه موجب است آخرت دوم دروغ گوین ارباب دنیا
که صحبت ایشان ضراب الیم و معاشرت با ایشان با غلظت بود و پیوسته با دیگران از تو خندان غیر واقع
باز گویند و از دیگران تو بیجا است و حشمت آینه رفتن انگیز مخالف استی باز نمایند شوم اهلان سخن
که در هر بیخ طاعت ایشان عمل تو توان کرد و در دفع مضرت و بسیار افت که آنچه عین خیر است
کرده باشند حضرت مشر و ضرر بود و فرود از دوستی کسی چنان نفع بری بود که خیر شر نفع
و نکته در اینجا گفته اند هر دشمنی از ابا نادان دوست بدان تواند بود که دشمن چون بجای محال است
و در دنیا اشعار یا نعت تا فرستند نه بنید زخم زدن از حرکات و سکنات او آثار انتقام نشان
کرده خور و محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت داشت بی بهره افتد هر چند در تکریم مصاحبت
و معاشد دنیا بدیند نیاید و اغلب آنست که این سخن است زیرا نفس کسی صاحب بدین خیر
گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه بسیاران نزدیک است که سفیدت حیات شاکه در گریه در آن
وزن در آن بود و فریاد برسد تر آن فقیه صورت پذیر بود و حقش نبود که چگونه بوده است

در مطهر فرستاد و در روزی که شب وی بسته بامید نیت و یار خزینه می نگاشت بواسطه آنکه تمام
دانش در بر دست تاج دولت بر فرش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار می دانست چون خان
نوادانی و روشنی و بخت بود لباس حرمت از تنش کشیدند ^{مثنوی} مثنوی خصم و انان که آفت جاست و بهتر
دوستی که انانست ^{بنا} بنا کا نچه نادان کند همه ضررت ^{بنا} بنا و گشت نفع است ^{بنا} بنا و این مثل با نانه
است که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکنند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد
مثنوی از زندان حرف پیش ^{بنا} بنا بگریزد ^{بنا} بنا زیستان زنا اهلان ^{بنا} بنا بر سینه ^{بنا} بنا اگر عاقل بود خصم تو بهتر ^{بنا} بنا که با
مادان شوی ^{بنا} بنا یار و برادر ^{بنا} بنا سنا گشت ^{بنا} بنا چون این حکایت که بر فرزند مشیر ^{بنا} بنا اشتمال ^{بنا} بنا دشت استی ^{بنا} بنا
ای دریای دلت گوش ^{بنا} بنا ل مرگ بر شاه ^{بنا} بنا هوا حکمت ز نیت ^{بنا} بنا دادی ^{بنا} بنا اکنون باز گوی ^{بنا} بنا که دوستان بر چند ^{بنا} بنا
اند کاروان گفت ^{بنا} بنا که حکما گفته اند از اهل ^{بنا} بنا روزگار ^{بنا} بنا می که دعوی ^{بنا} بنا دوستی ^{بنا} بنا بکنند ^{بنا} بنا بر فرق ^{بنا} بنا انقسام ^{بنا} بنا می یا
بعضی بتنا ^{بنا} بنا غدا اند ^{بنا} بنا از وجود ایشان ^{بنا} بنا چاره ^{بنا} بنا بافتند ^{بنا} بنا بی مشاهده ^{بنا} بنا بر تو حال ^{بنا} بنا ایشان ^{بنا} بنا شمع ^{بنا} بنا صحبت ^{بنا} بنا نور ^{بنا} بنا بچند
بیت ^{بنا} بنا چراغ ^{بنا} بنا تا ز دل ^{بنا} بنا وی ^{بنا} بنا بارت ^{بنا} بنا بدل ^{بنا} بنا از هر چنان ^{بنا} بنا وی ^{بنا} بنا بکارت ^{بنا} بنا و در وی ^{بنا} بنا پیش ^{بنا} بنا حال ^{بنا} بنا و اندک
احیاناً بدیشان ^{بنا} بنا احتیاج ^{بنا} بنا فتمد ^{بنا} بنا و می ^{بنا} بنا چون ^{بنا} بنا دانند ^{بنا} بنا که در هیچ ^{بنا} بنا زمان ^{بنا} بنا بکار ^{بنا} بنا نیایند ^{بنا} بنا و آنها ^{بنا} بنا اهل ^{بنا} بنا اتفاق ^{بنا} بنا و بر یا ^{بنا} بنا باشند
که با توری ^{بنا} بنا و زبانی ^{بنا} بنا دارند ^{بنا} بنا و با حیا ^{بنا} بنا اتفاق ^{بنا} بنا نیز ^{بنا} بنا طریق ^{بنا} بنا بوقت ^{بنا} بنا فرو ^{بنا} بنا نیکند ^{بنا} بنا اند ^{بنا} بنا مثنوی ^{بنا} بنا پیش ^{بنا} بنا تو از ^{بنا} بنا نور ^{بنا} بنا
تراند ^{بنا} بنا و زیست ^{بنا} بنا از سایر ^{بنا} بنا متفق ^{بنا} بنا تراند ^{بنا} بنا که هم ^{بنا} بنا ولی ^{بنا} بنا از جگر ^{بنا} بنا افسرده ^{بنا} بنا ترند ^{بنا} بنا زنده ^{بنا} بنا لی ^{بنا} بنا از دل ^{بنا} بنا خود ^{بنا} بنا مرده ^{بنا} بنا ترند
پس ^{بنا} بنا خردمند ^{بنا} بنا باید ^{بنا} بنا که ازین ^{بنا} بنا نوع ^{بنا} بنا دشمنان ^{بنا} بنا دوست ^{بنا} بنا وی ^{بنا} بنا بر سینه ^{بنا} بنا و در ^{بنا} بنا سنا ^{بنا} بنا دوستان ^{بنا} بنا خالص ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا فغان
مخلص ^{بنا} بنا بگریزد ^{بنا} بنا ع ^{بنا} بنا ز دشمن ^{بنا} بنا گسل ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا دوستان ^{بنا} بنا دست ^{بنا} بنا به ^{بنا} بنا سنگ ^{بنا} بنا پشت ^{بنا} بنا گفت ^{بنا} بنا کسی ^{بنا} بنا چه ^{بنا} بنا عملی ^{بنا} بنا پیش ^{بنا} بنا گیرد
با تمام ^{بنا} بنا شهر ^{بنا} بنا الطرد ^{بنا} بنا دوستی ^{بنا} بنا بجای ^{بنا} بنا آورده ^{بنا} بنا بود ^{بنا} بنا بوز ^{بنا} بنا گفت ^{بنا} بنا هر ^{بنا} بنا که ^{بنا} بنا شش ^{بنا} بنا خضات ^{بنا} بنا راسته ^{بنا} بنا باشد ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا دوستی
و قصور ^{بنا} بنا نیست ^{بنا} بنا پس ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا عیبی ^{بنا} بنا اطلاع ^{بنا} بنا باید ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا اظهار ^{بنا} بنا آن ^{بنا} بنا نکند ^{بنا} بنا شود ^{بنا} بنا و هم ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا بر سینه ^{بنا} بنا می ^{بنا} بنا گفت ^{بنا} بنا کرد ^{بنا} بنا یکی ^{بنا} بنا را ^{بنا} بنا بد
باز ^{بنا} بنا نماید ^{بنا} بنا سوم ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا باره ^{بنا} بنا تو ^{بنا} بنا بیان ^{بنا} بنا کند ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا دل ^{بنا} بنا گوش ^{بنا} بنا ارد ^{بنا} بنا چهارم ^{بنا} بنا آنکه ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا از ^{بنا} بنا تو ^{بنا} بنا نفسی ^{بنا} بنا باید ^{بنا} بنا از ^{بنا} بنا آفر ^{بنا} بنا غرض ^{بنا} بنا
به ^{بنا} بنا آنکه ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا از ^{بنا} بنا تو ^{بنا} بنا خطائی ^{بنا} بنا بیند ^{بنا} بنا بر ^{بنا} بنا تو ^{بنا} بنا بگریزد ^{بنا} بنا ششم ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا عند ^{بنا} بنا خواهی ^{بنا} بنا نهائی ^{بنا} بنا قبول ^{بنا} بنا کند ^{بنا} بنا و هر ^{بنا} بنا که ^{بنا} بنا بدین ^{بنا} بنا صفت ^{بنا} بنا متصف
باشد ^{بنا} بنا مطلق ^{بنا} بنا دوستی ^{بنا} بنا را ^{بنا} بنا نشاید ^{بنا} بنا اگر ^{بنا} بنا با ^{بنا} بنا دوستی ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا زنی ^{بنا} بنا با ^{بنا} بنا خلیفائی ^{بنا} بنا بر ^{بنا} بنا وی ^{بنا} بنا نماید ^{بنا} بنا و اکثر ^{بنا} بنا اهل ^{بنا} بنا مان ^{بنا} بنا این ^{بنا} بنا حال ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا دنیا
دوست ^{بنا} بنا خالص ^{بنا} بنا حکم ^{بنا} بنا کمیا ^{بنا} بنا گرفته ^{بنا} بنا و ^{بنا} بنا محبت ^{بنا} بنا علی ^{بنا} بنا علت ^{بنا} بنا چون ^{بنا} بنا عنقا ^{بنا} بنا و ^{بنا} بنا ایشان ^{بنا} بنا عدم ^{بنا} بنا نهاده ^{بنا} بنا بر ^{بنا} بنا با ^{بنا} بنا عملی ^{بنا} بنا هر ^{بنا} بنا کس ^{بنا} بنا چه ^{بنا} بنا بدو
رقم ^{بنا} بنا بتوان ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا با ^{بنا} بنا او ^{بنا} بنا بگام ^{بنا} بنا می ^{بنا} بنا قدم ^{بنا} بنا نتوان ^{بنا} بنا و ^{بنا} بنا جز ^{بنا} بنا آینه ^{بنا} بنا روی ^{بنا} بنا همی ^{بنا} بنا نتوان ^{بنا} بنا دید ^{بنا} بنا در ^{بنا} بنا زمان ^{بنا} بنا نیز ^{بنا} بنا چه ^{بنا} بنا فائده

بنادانی مراد و ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمنان نبودند که از دست فتنه سرانجام هم لقب میکشید
حالا چنانکه عسل گفت روی خجسته رای آوردن آنست شاید که غرض اصلی مقصود کالی و زانجا حاصل آید پس
آهسته آهسته بزیر قصر رای کرده لقب دن آغاز کرد و شب ببحرین رنگت بود و او می برید است
چنان میداو ز این سنگ تاب بده که هم آتش و خون محبت و هم آب و هفتوز عیار شب و آفتاب
لقب بزیر باره افق نرسانیده بود که لقب زد با تمام رسید و آنده معنی که خوابگاه رای بود سر برین کرد
را می بود بر تخت رین خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسجد شاهی شاده و انواع جواهر بر جوی
بساط شهنشاهی ریخته و شمع افروزی چون وی توانگران صفا جا به برافروخته و پروانه بسکین چون
دل رویشان فلک کش شعله نام رای سوخته فرو بره اندون گریه در خوشنما مابین جان جگر سوز مرداد
بال و پیری خرد و در درگه است بوزنه وید کتاره بست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر سر
راست کشا و در و درازان متحرک گفت سبکسار که اعاد رجه بر شمشیر سوار می چراغ پایه باشد پای
بساط انبساط شهر بار چگونه نمانده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت باشد است بست این مقبر از جای
افتاده و زود بدینا این فکر مستغرق شده و در گرداب تخیل سر سینه زنده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چون از
سقف ایوان بر سینه رای که آینه جهان رای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خورشید بدل رای سبانه زد
رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب وید مورچه دید که برو
سینه رای میدویدند آتش غضب دل بوزنه افتاد و گفت بود چون بن با سبانی که ستاره و دند نام چون
انجم سبانه هیچ شب وی خواب ندیده مورچه شب رنگ این گستاخی که پامی بر سینه محبت
تواند نمودار کجا بیدار شد حسرت جا بستیش باعث مدوا ز مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه رای او چو کتاره
قتل سازد و زود فریاد بر کشید که ای ناجوانم در بیایک دست گامهات که جهانی را از پای ری خوابی آورد
در درخت در کت بوزنه کتاره محکم گرفت رای نمبره و ز در خواب آمد و چون صورت مشاهده کرده دزد
پرسید که تو کیستی و ز در جواب داد دشمن اناسی تو ام و طلب مال تو و حصول آن خود بدینجا آمده بودم و اگر
لمحظه در نجافطت تو ایمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه بستان از خون تو مال مال
ساخته و در این کیفیت حال معلوم فرموده سجد شکر جای آورد و گفت رای چون عنایت لایزال می
و ز و با سبانی دشمن مهربان کرد پس از بخت و از جمله مهربان کرد و ایید و بوزنه را در سینه کشیده با سب

تا بود که در آنجا با هر که از انبیا طر تر بیان من بودی بپسندیدم که آن ساحتی و حریفی را که بر سبها حضرت نبی
و پدید آمدنش مراد زوی است بگران انداختی و آن بیوفاینداری که بر گزرم مهر از صفی صحبت نمود
بود و آن بیگانه و دشمن گویی که همه عمر بوی آشنایی از زمین بخت نشنیده و بیت آن شوخ کت در
من در رویش بخت بد بیگانه شد و مصیبت خویش زنده است به یاد او گفت ملا بودنی بوده است
غمم بوده خوردن سووندار و تدبیری باید اندیشید که فراموشی خاطر و غم آن بجهول پوینده این مطالعه
کتاب حیل که آید آن گوی که کن عظیم جان مقتدرات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از این
بوز نه دست ایشان بقتاد و در آن باب اندیشه کردند و حضرت سنا گشت با شایسته خواهر خوانده خود را
بما ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاد و پیغام داد و فرمود و بار بار که در پیرین بیا بخت بد گویا
خوش کن هنوز نفسی می آید به سنگ پشت از ناتوانی و بیماری گفت خود را گرفته از بوزند دستوری خواست
که بخاند و در عهد ملاقات با اهل فرزند آن تازه گردانند بوزند گفت ای بار خدایا باید که هر چند زود تر شتر
وصال از آنی داری من غریب دین گوشه میشه تنها و بگسنگی و در اندوه فراق تو تنها
خواهد گذشت و در و حیران بی موسیقی را خواهد کرد و موشم شهرهای تنهایی جز اندر و تو نیست
و ای بر حال کسی کشم کند غمخوارگی به سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان ای دست روح و روان ما
سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطبع و غربت هرگز از صحبت خودی بگویم
و بر او خاطر بگیدم از ملازمت تو خامب نشومم فرزند دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه به خواهد
بیج موجودی که جان از تن جدا باشد به پس کام و ناکام بوزند را و داع کرده روی بسکن و نهاد و چون
وطن لوت بقدم سنگ پشت سبب زنتی یافت و شان او را حاضر شده او از مر حبا الجوق رسانیدند
و سنگ پشت با جماعتی مهران بخانه و آمد زن دید بر ستر ملک افتاد و در گلزار خسار شن بجای بسته
ایم جوان گل زعفران ^{که سنگ پشت} ع از ناله جوانی شده از موچه چوونی به هر چند شکر تحیت عرض کرد و رفت
جوانی سفر از سنگ پشت و جز ^{که سنگ پشت} تعلقش بود چونی افکند اتفاق ندیدند چای پویی و نیاز در عرض قبول
می افتاد و نه خلاق و تعلق ^{که سنگ پشت} پیچید او فر و ای ل از کوشش به سر باید در و نیاز به کسین شاع کا سید بخا
روز بازاری نیافتند از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چه
لب لب سخن بکشاید و مانی اضمحیر خود را با من پریشان باطن با زنی نماید خواهر خوانده آهی سر زد و ای

چو در میان او و چون سخن بد بخارید سنگت گفت گمان می برم که در این دوستی قدمی نتواند
خواهم که خسته و نکته از آداب دوستی ویاری و فریاد شوایم گذشت اگر در شب بون مجالست خود
سازمی هر وقت ثبات قیامت در گردن لیل اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوز نه تمسک کرده از دست
ببرید و سنگت نیز از آب وی بزر درخت نهاد و یکدیگر اورکنار گرفته عود و خوشی در میان آوردند
هم خوش غربت از دل بوزنه دور شدند و هم سنگت بجهت دوستی سنگت هر روز زیان ایشان نهال
نشوونمازیادت بود و گلشن یار و دوست دار رونق و طراوت یار و دوستی چنانکه بوزنه از ناک و پاشایی
فراموش کرد و سنگت نیز از این مسکن با نیامد فریاد با است چه حاجت زیارت طایفه بود و دوست
سوسن جان با این مدتی برین بگذشتات زبان غنیمت سنگت پست دیر کشید حجت او در خطرات گذره غم
بیکران اندوهی پایان بدور ایست و همچنان جانگداز دل و در آتش حسرت سوخته گردانید فریاد
گرچه هرگز نرسید سنگت نیز از این آید و فریاد کند به آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با ای از این
خبر خود در میان آورد و گفت قطعه فرت یار و آرزوی وی در دل بماند به جو مشرم باز شوق قائل
در گمان بماند از جانش مشکلی خود خوشترم کاسیان کنم بد رخ نهفت مقصد با هم چنان شکل ندرت بماند تا غم
من بچهل در حال مانده و یاری و دشمنی که ام کل فریفته شدی اگر بطلد و صبح و صبا نش طلمت تمام
فراق منتفی آشتی و بطور حلوه و جالش خیالات عشق که بودی بخون شده خفتی شدی بیت چه بود
کان گل عینا بچمن باز آید بگزم جان تن سفته تیر آید و قیوت او چون این همه اضطراب مشاهده کرد
گفت ای خواهر اگر عیبی کنی و مرا و آستینم گردانی ترا از حال و بیایا با نمر حفت سنگت گفت
ای یار مهربان محرم سر زمان و سخن تو شبست غرض از کجا صوت بند و در اشارت تو غلاف
و نعمت چگونه پدید آید و من نمی نتانم محبت ترا محک امتحان در امر و ترا به نیت و نیت
کوی بی شک نیست باشد به گفت شنیدم که شوهر ترا بوزنه اتفاق مودعت و فاق با قادی است
و دل جان بر دوستی و و توفیق کرده صحبت و را با هیچ خمتی بر این بند و ملاقا این و با هیچ لذت و خیال
و گفتش فراق ترا با بصال آتسکین بد و جمال و را خوش حال بگویم ز کجا میسازد حفت سنگت
این سخن بشنید آتش خیرت بسترن دورید و گفت بیت خون گشت بر یاری و علم و دلدار یار دیگران
کنار از شکت او در کنار دیگران به ای و کار جفا کار خیرت است با او فریاد بردار و دست بر سر خود

سازو بچاره و بلاست که منت بیوفانی دروغ تقاضای مست که آنرا آن جز بنام صیقل هدی تان
و محبت پیمان که در نزدی است که بر بروج جبین خاک سازان مرقوم نشود و هر که بعد از اتفاق شریک
شهرت که فتنه بیجا است بدل غیبت صحبت او کند و اگر به عهدی و بیوفانی مرسوم شدند و کج
در خط قبول نهند بلکه ابتساب از ملاقات مقالات اولاد مسموم شدند و انکار بر احوال و از لوازم
شناسند و بر نماز کشتن مری که روش خوش بود گفت به غیر که از صحبت پیمان شکنان به شکست
بعد از قصد بوزنه دست که او را بسکن خود نیار و حصول این غرض متعزیه باشد همان صحبت بوزنه
باز رفت و شتیاق بوزنه بشا بده اولعبایت غالب شده بود و آرزوی بدیدار و از حد حصر تجاوز
نموده چند آنچه چشمش بر حال یار افتاد از غایت فرح تمنیات نشاط که این انداز غار نهادیت هزار
شکر خدا را که چون تو در کار به نمود و کسین بودی باری به دوستی که اگر مسموم بیدار حال فرزندان
و خویشان اشکافنی کرد شکست جواب او که هیچ مفارقت بوزن پیمان تنولی گشته بود که آن کس
وصال ایشان مری حال مدی یا بافت این عیان بختی و طربی روی نمودی بر ساعت از تنهایی
تو و القطاعی که از اشباع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در سببی جبرانی تو که از سلطنت و کام رو
دست داده تامل میکردم عیشین من می گشتت و صفوت مشیت مست که در دست می پذیرفت با خود
سیفتمی بی مروت رو باشد که تو درین جاد و کلشن فراغت بسند عیشین ششینی و یار و فادار تو
در خاستان غربت از خاک تیره بستر ساز و بیت رو باشد این جاتو چون گل تکلفت رفیق ترا آمد
در پایی فتنه پس بجزم آن آمده ام که اگر می و جایی سی و خانه و فرزندان مرید بیدار خویش آرزوی
و شادمان سازی تا اقر بانترت من دوستی تو بناسند و دوستان متعلقان ابدان مهابات
و مغاخرتی حال کسید بجزم اول بصدال تو مطمین که دو هم مننر بجمال کهنرین شود مراد دولت قدم تو
مقبولی بفرزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود تو ای همه که نیست گذر افتد
که تا بروز نم از رویت آفتاب را فتنه و دیگر میخواهم که جمعی با بروی تو بر بلند صیافت نشانم شاید که
بعضی از حقوق مکارم تو را کارون تو انم بوز رنگت ازین تکلفات و گذر که چون سلسله دوستی و حکام
و عقد مودت مصاحبت انتظام تعریف احتیاج کیشیدن رخ مهمانی و تکلف مرا هم میرانی چنانچه
بل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شتر الاخوان من تکلف لب بدترین یاران و پسران

بر کشید و گفت هر دو در علاج کشتن بعد از این طریق بود و دست در دست حق کورین پذیرفت
بیماری که از علاج مایوس باشد در دهنی که از روانا امید بود از دل چگونه نصیحت نغزین و نیا بد
و بچوت سامان گفت که خنده داشته باشد سنگ پشت آغاز خروج کرده بنحایت رنجور شود و گفت
این چه در دست کورین یاری توان یافت و بعد و حیلست بر پیدا کردن آن قادر کسی توان
زودتر بگوی تا طلب آن کرد و هر چه در دست و از دور و نزدیکش تا او بچینه بگویم اگر چون مای
در قعر و یا بید رفت از سر قدم ساخته در آغوش و اگر چون ماه بر افروخ سپهر با پیشافت بکنند اندک
خود را بکنند که درون سامانم جان دل از طلب این از و بذل توان کرد و خلاصه آب گل حیات
نشای حیات است برای این علاج نثار توان نمود بپیت جان به چیرست که بهر تو فدا توان
دل نثار تو توان کرد چه توان کرد به بیماری در جواب و در این نوع در دست مخصوص جان و در هر
حادث میشود و هیچ در و جز این بوزینه علاج نمی پذیرد سنگشت گفت این کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواه خوانده که منشای این بکارد و بود و معالجه آن دل و مسکه و جواب که هم
دستیم که بدست آمدن این در و شوارست و شفقت تحصیل این علاج که حکم عظیم دارد بسیار و بسیار
ترا نه بچیت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار از بسین با یوفادار بینی و دواعی آخرین بکنی که بچاره
دیگر نماند بخت واقع است و نجات صحت حاصل نشود و بجز خون شری در خورد و در خود نمی بینیم
بجز غم راستی در روزگار خود نمیدانم نه اندیشه سنگ پشت از حد گذشته ستالم و اندو مناک
شد و چنانچه وجه بدارک اندیشه خلاصی بگشتن بوزینه ضرورت طمع در دست خلاصی است
عقل و سخن ای زبان نصیحت کشاده میگفت ای جوانمرد با سینه ایق دوستی و یگانگی را که میان بود
اشکام یافته بدست غم و زبان کردن از مردی مروت بدست بدت حیض باشد که برای زنی
باید چنانی بود بر بینی او و نفسش چو روی ملامت آغاز نموده و سوسه میگرد که جانب آن را که
خانه و قوام حشمت و سزای نام روزگار محافظت نقد و جنس بد و خلق است فرو کند شهرت حق
یاری را که با تو بدست در دهنه قربت نگاه داشتن از ملاحظه امور بدست بر طرف می نماید فرد
سحق صحبت برین که خاک بار قدیم بنهر بار بار از خون و نشان بدت به آخر الامر عشق بن
آمده رای بران قرار گرفت که فذل و فذل سنگ غباری در غم شکند و با میزان بوادار را بکوه طاب

با سحر از سحر گشت و هم گرم بر کار کرد بوزنه توستی بگذشت و ستار زیاد سماقی بر تو وضع را مینویسد و عثمان
انچه سحر بود و در سنگ گشت او را بر پشت گرفته بروی بخار بنام چون میان ریاید کشتی خاطرش
در گرداگرد افکار اندازد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و میخواهم این خبر بدنامی چه خواهد بود
بیت سپهر که نگارده و فار و بتافت به خارج جاسیند او را شکافت به تیرای زمان تا نقص عقل با دوستی
تمام خرد و زردین ز عادت امر است و حجت خوشنودی شیطان گشته صفای رحمان از بد
و ادن موجب نقصان خسارتش عمل کن که نکو محظون چنین نکنند به در میان آبیستاده بدین خط با خود
مشاطه می نمود و آثار تردد و حرکات و سکناات وی ظاهر میشد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد پس سید
موجب فکر بصیبت مگر بر پشت من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران آید شده بتال میروی سنگت
گفت این سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب دگر علامت مختصمت گوید
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرابها گابانی و شرف اعظم از زانی داری معاد
مشاورت من که اعتمادی شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگت گفت رست
میگویی من و تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول گرت منزل من دولت نزول زنی
میداری و حجت من بجا است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است و طالب ضیافت
و شتر اطروت با تمام خواهد رسید و موجب خجالت نمزند که خواهد شمع و در گناه بخشند شماری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررت و غربت تو در حقیقت رجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در هماننداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق جهاد
و بیگانگی لایق تر میباشد و بیگانه را بر رسم تکلف کنند دوست است آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت
سنگت پشت پاره دیگر رفت با ستاو و همان فکر اول زه که در انچه با خود میگفت بزنان مرا برستن
عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان بوفایا و مرو
چشم داشتن از روش خرد مندان و است بیت بسا داکس که از زن مهر جوید که از شوره بیاید
کس خردمند پس بغریب ایشان غرور یافتن و بجانب بوفائی و نا جو اندوی شتافتن بخدمت سدا
امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک این بین و بابت حسان عملی خواهد نمود سنگت در فکر و
افتاده همانجا توقف کرد و به گمانی بوزنه زیادت شده در صراط آباد و با خود گفت چون کسی اندازد

نست که نسبت و محلی باید کرد و در حقیقت باید که شرح تکلف که نباشد خوش توانی است چه است
مواضع و بودی که در نسبت توانی است و باره خود خنثی می شناسی بعضی نیز که در مواضع
رافتن ازین بیکارم مطلق نوز با است و امتیاز من و اتفاق و اتفاق تو بیشتر من و کلمه است که در
و ملک خود هم و اتفاق نبل غربت خودی تنالی در وحشت است و اگر است و اتفاق نبل
هرین تنالی از در گرانیدی و مویت محبت تو در همین سخن و غزنی از زانی در تنالی مرانه چنگال از از در و
که بیرون آوردی و از دست منقبت سخن که از شدی است و درین وحشت مرانه
منقبت تمام بودید و بیار تو خوش عالم و دل شاد و این سخن که من مقدمات حق تو بین بیشتر است و لطف
و باره من فلوون تر و بین تقدیر بین نونست و کلف کلفت است و در و کوشی سعای سعای
معتبر است تمیز بهاب عشق و تقدیر فائده سنوی مطلق است ترتیب اندک ضعیف است
و دوستی باید که باشد از دست او در میان هم کلف که نباشد کوشی است و تنگ است کلفت
ای رفیق بهم و دوست محرم غرض از است سعای تو همین حمایت او از من ضیافت و ترتیب کوان
و مشروبات است بلکه عا اگر جهانی از میان دست برداشته پوسته شرف وصال حاصل باشد
که یکدم بی تو باشم به تورت گفست و در راه شوق مجرای قرب بجز نیست و اگر دوست از بعد از قرن
اتفاق یافته چون شبی ایشان باید یکدیگر در آن است راحت است با جانین خیال ملل هم یکدیگر
همین سری صورتی حجاب است ملاقات نوی خواهد خند و ریخته بدیده سر و سر و بدیده مشابه بهمال
بر بیع الشکل که یکدیگر خواهد بود و در قرب و منافی از دست میان من دوست و چه تفاوت کند
مکانی باشد و در بزرگی نشینی نیز بیاری می که نقد داریم و صالت در دست و در دست
قدیمت خیالت پیوسته در دنیا هر دو حال سهالی نیست و غم نیست و تفصیل
است و شکست است از و یکدیگر نیاز و کمان تشریح نماید و بر جانب دین ملل افکنند که در
طالعش در و نمود و نشان آمد و رسیده بود و رفت غلبت غلبت است و در دست در دست
و من بدین مقدار از یاد و کمانه و در دست اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن کوشی
در آب شکر است و در وزن بدین یکدیگر میان این بیشه و جزیره تپه حال شده نهایت
گفت و انرا غم را که در تن بر نیست خود گرفت بدان جزیره بر هم که در و کوشی در دست
و در دست

او کفر مستحق بنزدین است و جزا است و فرعون یواز جزا نیست تو را بسپارم و من هیچ لایق ترم از علقه
تو بخیر بودی پس گشتی را گفت و بعد علاج آن استوره صاف گشت تا ختم و در کار آن بدست
رسیدن صحت و هیچ و غده نبوده که زمان ملا ازین نوع علتها بسیار است و مال بدیشان هم
و از آن کجاست بجای بماند و در آلبس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن مبارک است و در آن
و دیگر آنکه بسبب زنده می تو ایم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضائقه نیستی که علم گفته اند چهار
طالبه در چهار چیز سخن زیدین نیکو نیست اولش دشمنان چیزی که از محبت صلاح تمامش عام از کسی
طلبد هر نوع نباید و دهم در ویشان استحق که برای تقدیم خیرت از خارستان استحق از حق خیرتی
خواهند از ایشان باز نباید گرفت و شوم شاگردان نیازمند که استعداد و دستن علمی کرده باشند در
طلب آن بقدم صدق پیوده ایشان بدان منبونی باید کرد و چهارم دوستان یک محبت از خود بیرون
خاطر ایشان باشد و بدان دست من دوران مضائقه و مبالغه نباید نمود و فرودل چه باشد که آن
پاسی و لیزی نتوان گفتند و چه نیست تقدیر آن که نتوان کرد بر جانان نشانید و اگر در منزل اعلام میاید
دل با خود می آورد و من و لیس میاید و می که بقدم من محبت ترا محبتی کامل حاصل شدی و من جهان اول خود
بتنگ آمدم که جز از روی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی
فرا گرفته و محنت انبوه بر جوانی وی استولی گشته هیچ چیز برین از صحبت دل دشوار نیست و میخواهم که
رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه جهان اهل عیال فکر فرود گذشتن ملک مال بر هم و دل خیز
ازین غمهای جگر سوز و فکرای جانگداز خلاصی یابد و فریاد این بلیقظه خون کوراهی خوانند
مالی از بیدارم در بیان چشم خواهد کشید و تنگ گشت گفت دل کجاست که با خود دنیا و روی بوزنه
جواب داد که در خانه را که در دم چه بوزن گانزاری است که چون عیادت دوستی روند و خواهند که روز
بر ایشان بخیر می گذرد و دست هم بدست و نشاط ایشان نزد آن خود بنزد آن مجمع و محنت
و منبع الهی و شفقت است ساعت خیالی را بگویند عیش صفائی مگذرید و اندوه روزگار عیشت کامرا
انتقض میسازد و دل برای انقلاب اقلب نام کرده اند و ساعت میل و بجانب دیگر از خیر و خیر
نفع و ضرری باشد بیت هر دم بهوای دلربائی و گریست و هر لحظه ز روی فکر جانی و گریست بدون
چون بخانه تومی آدم جهان بخیر استم که فرست من بیدار تو واقعاً عزیزانی که مستعلقان تو اند تمام

آخر بسبب خارش اندام خاراضطراب اول می افتاده و گوشس ماقط شد و از حرکت باز مانده نشا
تکامل فرود آمدن است و در خدمت او و با همی بود که قرصه خون و ریزه طبعی او بر چیدی و گوش
قوت کم حرکت کجی خورشش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند و باه را کار با اضطراب انجامید
روزها کسکی چوشت و غلبه گرسنگی شیر ابله است در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بهاری تو
جانوران این کسیر املول ساخته و ضعف حال اثر لال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا اثر
کسیر بیت بر جان کسیر سزار جان میله زود و روز بهیم کسیرت جهان میله زود چیرا این علت
ساعت کسیر نانی و بعد اوقات این در دول خراش التفات تمامی شیر از روی در ناکه و گفت بیت
مرا خاریست و دل کان بسوزن جوی کجی و دلم خون کسیرت این خاز دل من بر نمی آید ای پروباه
مدتی شد تا ازین غصه خون منجورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون شمشیر و دیگر
بر بدن نمائده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه کسیر و هم درین دستا
بلی از اطا که مراد بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوشس مل خرمی باید خورد و جز آن علاجی نیست
افتاد و من از آن تمت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد کجی حیل
و درستان بدست آید پروباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملاز نامم کمر طاعت
قدم در راه جستجوی نعم و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قنولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیل از دفتر نر و فر خوانده پروباه گفت ای ملک بر خاطر من
گذشته که شمار از همیشه بیرون آمدن بعد از آنکه مور از نام نمائده و در حال و شکوه بهشت
آنک افصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با شنای بیگانه نمودن چشمت ملک مهابت پادشاهی
رازیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب بسبب این نشانه کسیر سباع او را بشکند و بمبر اول
آنچه خواهد از تناول فرماید شیر گفت او را از کجایم آری جواب او که در نزد بی این همیشه هست که از
بسیاری آب سحر جان را می ماند و در شیرینی لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون
رخ شکارین است و در لطافت چو جان شیرین است و گان زری هر روز از آنجا بیجا شستن آید
و خرمی که رحمت کشین است همه روز بر حوالی آن شیر چو شایه و را بنوی بدین همیشه توان کشید اما ملک
نذر فرماید که چون گوشس و بخورد باقی را بردوان صدق کند شیریند و عهد کرده بسو کند و کسیر ساخت

و کمال حاصل باشد در آنجا که در تمام دنیا بسیار است باشد که خبر اوقات مستوره بشنود و دل با خود بنهد
و چون حال من در وقتی خودی شناسی ممکن است که بعد از قرانی اما طائفه خوششان در وقتان
تو گمان بکنی که چنین سوابق انجام و چند لوازم بگمانی که میان من تو ثابت است ^{بسیار} ترین ^{بسیار} کمال
می نمایم و جانب فراموش تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی شود و نفی متعلقان ^{بسیار} لاجن ^{بسیار} سواد ^{بسیار} قدر
سیکندرم که باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم ^{بسیار} نکوتر باشد ^{بسیار} نگشت ^{بسیار} بر فوراً ^{بسیار} نگشت ^{بسیار} و حصول ^{بسیار} مراد ^{بسیار} و
شدن امید و ثوقی تمام یافته بوزن را بکانه آب ساینده بوزن یک ^{بسیار} بر خشت ^{بسیار} و ^{بسیار} و وفات ^{بسیار} سگ ^{بسیار} و
اوا کرده بر سر شاخ ^{بسیار} قرار گرفت ^{بسیار} سنگشت ^{بسیار} ساعنی ^{بسیار} نظر کشیده ^{بسیار} و از او که می یار ^{بسیار} عزیز ^{بسیار} در دست ^{بسیار} نقش
فوت میشود ^{بسیار} بیت ^{بسیار} جنتی ^{بسیار} فرا که کار از حد گذشت ^{بسیار} در روی ^{بسیار} بنام ^{بسیار} کا ^{بسیار} نظار ^{بسیار} از حد گذشت ^{بسیار} بوزن ^{بسیار} بخند
گفت ^{بسیار} بیت ^{بسیار} یاد ^{بسیار} سیدار ^{بسیار} کا ^{بسیار} نچه ^{بسیار} نبود ^{بسیار} می ^{بسیار} بدر ^{بسیار} و ^{بسیار} فای ^{بسیار} بر ^{بسیار} ضلالت ^{بسیار} آن ^{بسیار} بودی ^{بسیار} در ^{بسیار} عمر ^{بسیار} خود ^{بسیار} در ^{بسیار} یاد ^{بسیار} شای
گذرانیده ^{بسیار} گرم ^{بسیار} و ^{بسیار} سرد ^{بسیار} روز ^{بسیار} گار ^{بسیار} بسیار ^{بسیار} سپیده ^{بسیار} سپیده ^{بسیار} زان ^{بسیار} داده ^{بسیار} خود ^{بسیار} از ^{بسیار} من ^{بسیار} باز ^{بسیار} ستانید ^{بسیار} و ^{بسیار} سپهر ^{بسیار} انجمن
بخشیده ^{بسیار} بود ^{بسیار} یاد ^{بسیار} طلبید ^{بسیار} و ^{بسیار} من ^{بسیار} ز ^{بسیار} مره ^{بسیار} منگوبان ^{بسیار} آدم ^{بسیار} و ^{بسیار} در ^{بسیار} راه ^{بسیار} فلاح ^{بسیار} فلاح ^{بسیار} افتاد ^{بسیار} من ^{بسیار} نوز ^{بسیار} جهان ^{بسیار} بستم
که از ^{بسیار} فوائد ^{بسیار} تجرب ^{بسیار} بنالی ^{بسیار} مانده ^{بسیار} هر ^{بسیار} چه ^{بسیار} در ^{بسیار} و ^{بسیار} در ^{بسیار} آن ^{بسیار} و ^{بسیار} موضع ^{بسیار} و ^{بسیار} فاق ^{بسیار} از ^{بسیار} حال ^{بسیار} اتفاق ^{بسیار} نشنا ^{بسیار} سم ^{بسیار} از ^{بسیار} من ^{بسیار} سخن ^{بسیار} در ^{بسیار} گذر
و دیگر ^{بسیار} در ^{بسیار} مجلس ^{بسیار} جوان ^{بسیار} مردان ^{بسیار} من ^{بسیار} نشین ^{بسیار} و ^{بسیار} لاف ^{بسیار} حسن ^{بسیار} عهد ^{بسیار} فرو ^{بسیار} که ^{بسیار} از ^{بسیار} و ^{بسیار} از ^{بسیار} و ^{بسیار} فاق ^{بسیار} و ^{بسیار} موت ^{بسیار} و ^{بسیار} من ^{بسیار} من ^{بسیار} قدر ^{بسیار} و ^{بسیار} من ^{بسیار} نام ^{بسیار} و
در ^{بسیار} زم ^{بسیار} خوبان ^{بسیار} به ^{بسیار} که ^{بسیار} بوی ^{بسیار} از ^{بسیار} وفاداری ^{بسیار} نداری ^{بسیار} به ^{بسیار} و ^{بسیار} اگر ^{بسیار} کسی ^{بسیار} در ^{بسیار} همه ^{بسیار} شهر ^{بسیار} با ^{بسیار} شروع ^{بسیار} نماید ^{بسیار} از ^{بسیار} مردی ^{بسیار} و ^{بسیار} مردی
سخن ^{بسیار} گوید ^{بسیار} بسیار ^{بسیار} او ^{بسیار} در ^{بسیار} وقت ^{بسیار} از ^{بسیار} بایش ^{بسیار} توان ^{بسیار} شناخت ^{بسیار} و ^{بسیار} وقت ^{بسیار} او ^{بسیار} را ^{بسیار} بر ^{بسیار} محک ^{بسیار} امتحان ^{بسیار} تجرب ^{بسیار} توان ^{بسیار} که ^{بسیار} قدر
خوش ^{بسیار} بود ^{بسیار} که ^{بسیار} محک ^{بسیار} تجرب ^{بسیار} آید ^{بسیار} میان ^{بسیار} به ^{بسیار} تا ^{بسیار} سپرد ^{بسیار} می ^{بسیار} شود ^{بسیار} هر ^{بسیار} که ^{بسیار} در ^{بسیار} خوش ^{بسیار} باشد ^{بسیار} به ^{بسیار} سنگ ^{بسیار} پشت ^{بسیار} زیاد
بر کشید ^{بسیار} که ^{بسیار} این ^{بسیار} چه ^{بسیار} گمان ^{بسیار} است ^{بسیار} که ^{بسیار} من ^{بسیار} می ^{بسیار} بری ^{بسیار} و ^{بسیار} این ^{بسیار} چه ^{بسیار} فصل ^{بسیار} است ^{بسیار} که ^{بسیار} من ^{بسیار} است ^{بسیار} و ^{بسیار} می ^{بسیار} گینی ^{بسیار} که ^{بسیار} ما ^{بسیار} شای ^{بسیار} غلات
رضای ^{بسیار} تو ^{بسیار} هر ^{بسیار} که ^{بسیار} در ^{بسیار} من ^{بسیار} گذشت ^{بسیار} باشد ^{بسیار} یا ^{بسیار} قصدی ^{بسیار} و ^{بسیار} ندی ^{بسیار} نسبت ^{بسیار} تو ^{بسیار} بی ^{بسیار} من ^{بسیار} خاطر ^{بسیار} من ^{بسیار} گشت ^{بسیار} در ^{بسیار} کار
صد ^{بسیار} هزار ^{بسیار} سنگ ^{بسیار} جفا ^{بسیار} در ^{بسیار} روی ^{بسیار} من ^{بسیار} خواهی ^{بسیار} از ^{بسیار} دست ^{بسیار} سز ^{بسیار} خاک ^{بسیار} آستان ^{بسیار} تو ^{بسیار} بر ^{بسیار} خواهم ^{بسیار} دست ^{بسیار} و ^{بسیار} اگر ^{بسیار} تیغ
بی ^{بسیار} اتفاق ^{بسیار} سین ^{بسیار} اسم ^{بسیار} چاک ^{بسیار} چاک ^{بسیار} خواهی ^{بسیار} ساخت ^{بسیار} دل ^{بسیار} از ^{بسیار} وصل ^{بسیار} تو ^{بسیار} بر ^{بسیار} خواهم ^{بسیار} گرفت ^{بسیار} بیت ^{بسیار} من ^{بسیار} جهان
که ^{بسیار} چه ^{بسیار} صد ^{بسیار} اند ^{بسیار} و ^{بسیار} به ^{بسیار} جان ^{بسیار} خواهم ^{بسیار} کشید ^{بسیار} به ^{بسیار} تان ^{بسیار} پند ^{بسیار} از ^{بسیار} می ^{بسیار} که ^{بسیار} خود ^{بسیار} را ^{بسیار} بر ^{بسیار} که ^{بسیار} این ^{بسیار} خواهم ^{بسیار} کشید ^{بسیار} به ^{بسیار} بوز ^{بسیار} گفت ^{بسیار} می ^{بسیار} جان
گمان ^{بسیار} بر ^{بسیار} که ^{بسیار} من ^{بسیار} به ^{بسیار} جان ^{بسیار} شکر ^{بسیار} که ^{بسیار} آن ^{بسیار} و ^{بسیار} با ^{بسیار} که ^{بسیار} گفته ^{بسیار} بود ^{بسیار} که ^{بسیار} آن ^{بسیار} خول ^{بسیار} گوش ^{بسیار} از ^{بسیار} دست ^{بسیار} سنگ ^{بسیار} گفت ^{بسیار} چو ^{بسیار} بود
این ^{بسیار} حکایت ^{بسیار} گفت ^{بسیار} که ^{بسیار} در ^{بسیار} روز ^{بسیار} که ^{بسیار} شیری ^{بسیار} بعلت ^{بسیار} که ^{بسیار} متلا ^{بسیار} شده ^{بسیار} بود ^{بسیار} با ^{بسیار} وجود ^{بسیار} پ ^{بسیار} دلمی ^{بسیار} بر ^{بسیار} خج ^{بسیار} در ^{بسیار} اند ^{بسیار}

مشک خالص مطبوع و مسطر مشهوری بودی خوش پیشهای فراخ بد درختان بار آور و سبزه شاخ
نعم گل و ناله فاخته پندویاران محرم بهم ساختند پیش ازین تا هیچ خرمی دیگر انصاحت کرده اند و بدین
مقام بهشت آمین برده و امروز در عرصه فرغت برای تمام بخارند و در ریاضت این سلامت بهمانیت
و صحت بچروید انقدر رو باه و م بر کار کرده چندان انسون بهمید و انسیان فرود خواندگان مگرش در تنو
تنویر سخته شد و نور از خام طبعی و یک شود در جوش آمد و گفت از اشارت تو که حضرت دوستی و شفقت
خست یافتن جانز نیست بفرمان ترا که عین بستگی و کمیت است امثال نمودن و انوع هر چه فرمان
بجان فرما بگویم به رو باه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت غم و غمندی کرده زخمی انداخت
و بسبب ناتوانی میسر نیاید و خرومی بگریه و زاری رو باه از ضعف شیر مستوجب شد و ولایت کنان گفت
آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مسمی که فرصت با شربت آن فوت نمیشد
چه فائده داد و سدا و راسی قنصامی آن میکرد که خود را ضبط کنی و و شبات غم بران لالت داشت که در
تکلیف دست نگذار می تا سر انجام کار پیشانی نکشی ^{دو قار در رویه} ^{ای سگدار می گوی} ^{از پشیمانی چه بود اکنون که کار از دست رفت}
این سخنان بر شیر گران آمد اندیشید که اگر گویم اهل واد شتم ببرد و تخریب منسوب کنم و اگر بد خدمت
نفس تمسک جیم بجز من شرم و سبکی شتاب زگی موسوم کردم و اگر بقصود قوت اعتراف نماید الزام
و ضعف لازم آید و توجیه چند که صلاح ملک آن نیست بران فرخ گردد و صلاح آنست که جواب رو باه
جز تعجب و درستی نگوییم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کسند
رعیت را بران قوت طلبیدن اسرار آنرا سپردن نهایت بی ادبی باشد ^{دو کاسی} ^{و در آنرا مشک انداخته اند} ^{ای کلاه آوری}
چکار این مع آن داری چه فقیری بصناعت را چه نسبت بهمانداری به و بر خاطر بر کس از چاکر آن تحقیق
حال ملک خوشن تواند شد و آنچه برای سلاطین اقتضا کند حوصله و جای آنرا بر تابد لاجل عطا یا محرم الا
مطایب هم سخنی بجا بیاورد و حاصل باز نیست به ازین سوال گذرد و چینی کن تا خراب آید و بدین حد
خلوص اعتقاد و وفای اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من این شباهه و امثال خود تبریت و عنایت
ممتاز گویی رو باه باز نزد خرد تاملی تمام رسم شحیت و سلام بجای آورد و خرومی از و بگردانید
گفت بیست جیف است بجز بردن حق چون تو یاری به که راه بیوفانی جز قصد جان نداری بهای
مکان با بکار اول از و عدل از ادوی با خرد و آنچه شیر شکار نهادی ^{در سینه} ^{در بیان است} ^{در بیان است} ^{در بیان است}
سخن

سوا بجهت این حلت برین سیاق فرموده اند شیر روی کبچیره نهاده و رو با آن گوش خزرک لطف اعضای
بود بخورد شیر خون از لواز عم غسول سپرد است باز آمد و چند آنچه طلبید از دل و گوش خراشتری نیافت رو باه را
گفت این دو عضو که از و علاج من است که یافته بود که برده رو باه گفت ملک ای نقابا در این خزانه گوش
داشتند و در این صحبت آنکه اگر در شتی که بجای خردست بکن من فرقی نشدی و اگر گوشش بودی که محل سم است
بسیار که صولت ملک مشاهده کرده بود افسان در روغ غم از قول راست امتیاز کردی و و بیاسی خود کبر
گور ریادی و و این مثل بدان آورد هم تا بدانی که من بیدار می گویش ششم و لواز و قانق مکر هیچ باقی
نگذاشتی و من برای و خرد خود در یافتن و بسیار که بشیم تا کار و شوار گشته آسان گشته و جان کلب رسیده
باز بر توجیات بر اطراف بدن افکنند بپشت قتل این خسته شمشیر تو تقدیر نمودید و در نه هیچ از دل و
تو تقصیر نمودید من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرود گذار
و یقین بدان که رباعی گراه شوی بر آسمان کم نگریم و در سر و شوی به بوستان کم گذریم و زمانه
جان شوی به چیت نخم به یاد است بخنم و بگردانست بر شرم به سنگ پشت گفت است میگوی و واقف
و انکار من یک مزاج دار و در دل تو از من جراحی افتاد که همه عمر منم نپذیرد و در غم بگرداری و
جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که جوان چیز امکان نیاید میدانم که دل بر تخریب شربت تلخ فراق باید نهاد
و من با سپری ز بر آید چیران باید ساخت مثنوی لائق است از باشم در خون نشست و تا
یاری چنین آدمی ز دست و همچون هرگز شکست خود کرده این که من کردم بدست خود کرده
گر شود جاوید جانم عذر خواه به هم نیار و خوست عذر این گناه و این گجبت و خجالت ده و شمسار با
گر وید و باقی عمر و رفاهت چنان یاری می نالید و سلیفت فرود بر من جفا ز نیت من مد و گرنه یار
حاشا که رسم جوهر و طریق ستم ندانست و استیسان کنایه حال کند یادوشی بدست گردانگ از روی
نادانی و عقلت آنرا باد و داده در زده است جاوید افتد و چند آنکه سر سنگ سنگ بر سزند معین نباشد و آن
باید که اشارت این حکایات را پیشوا می کار خود سازند و مظلومی که بدست افتد خواه از تساع و منوی خواه
از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر کجا از دست برود و تمنا باز نیاید و حیرت تا سفید نباشد قطعه
مظلوم چون بدست بود مختتم شماره و آنرا ز کف مده که شپالی آورد و بسیار کس که گنج زر آسان بهیاب
و آنکه زنجیری در می اعضا خور و بد و ز دست فتنه باز نیاید هیچ حال به چند آنکه او فغان کند و جانها و

رو باه گفت ای سلول تو چرخان کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بجز طلسمی دیدی از طلب
گنج و رسیدی به نور شکوت خاری مشاهد نمودی از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی
طلسمی است که ملک از روی اهتمام سبب و اب و موام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پیر و خسته است جهت
آنکه این مرغز است اگر استه باوان بخند و الوان سبب و لطیف و اگر این طلسم نبود تو سبب و عاقل
جان تو نیست بهیچ آردی و کار ساکنان این پیشه با صفت رسیدی و حال او سخته این علم حیوانات متفرق
بدین پیشه نرسند و سر که اینجا آید و این شکل همیشه که تو دیدی ببند دیگر بگردان مرغزار گرد و در این
بفراغت و رفاهیت گذرانند و با هر کس که دوست دارد بر این طلسم روی در میان برینم و حقیقت بسیار
که نماند پیش نیست بدو باز نماند تالی ترش هر آن بین محتسای بهیچاس بر قشوی گفت
رویدین طلسم و سحر بود و به کو ترا در چشم شیری می نمود و در نه من از تو تین سکین تمام به که شش روزه
اند ریچا میچرم که گزندان گوید طلسمی است که به هر شکم خواری بهیچا تاختی به و من اول سخنم که ترا
آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی قانا از غایت شغف که بلا فاقات تو در شهر خاطر
فراموش شده بود حال چون بران صورت بی حسی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دولت
من جز سحر و جادوی نخواهد بود بدین گونه دیدمی نمود و خرچ باره را روی میداد و دیگر باره راه حاکم
باقی او و لقیته شده روی پیشه نهاد و باه از پیش آن و شیر را مژده آمدن خرسانیده التماس کرد که البته
از جاسی بکنند و از داره این وقاریاسی بیرون نهند و چند آنچه خرچ بر حوالی او گذرد بدو التفات نماند
تا وقتی که قوت کامل و قدرت نیکو یافته کار خود سازد شیر شربت و باه را که از روی هوا او بود چنان
قبول نمود و چون طلسمی بجان و گوشه پیشه برپای ایستاد و باه خراگفت یا تا حقیقت آن طلسمی
بر منی و بدانی که مطلقا در و حرکتی و تصور مرضی نیست خراگفت و از قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد و اگر
شیر میچرید از روی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی لغتی گرفت و آب استه استه بدو کشید با
و یکی از کردی خاطر جمع کرده و علف افتاد و مسکین عین مدیعت جوع لقمه مبتلا بوده این نان
که مانده دعوت گسترده دیده و خوان لغمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد استه رسید
باز نگشود و ممتلی شده و پیش طلسم میان علف از خفت شیر او را غافل یافته همیشه کرد و در شکم
پس و باه را گفت بر خدایش تا من بسر حد رسیدم رفته است بر آهنگگاه دل گوش خرچ که گفت

باب ششم در آفت تجلیل و حضرت شتاب و کتب و حکایات

راسی عالم کبریا و شرف عالم بر او تشریف بخاورد علی بن خنصر صاحب فرمود بیت زبیدی
 از سرین مکان واقف به زبیدی بیان تو اسرار علم را کاشفت به بیان فرمودی درستان کاشک
 بر مراد خویش قادر شد و در محافل آن تعاضل و زبیدی تا مطلوب از دست فتنه در زدامت انحصار
 و بعقوبت غرمت معلا گشته بر حسرت اندوه حاصل شدت اکنون باز گوی مثل کسی که در اصفهان
 عزیمتی تجلیل و زبیدی و از فوائد تدبیر و فکر حاصل مانند عاقبت کار و ضامنت کردار او کجا میسر شد
 ششم شتاب در مرزعه عمل کارند چه چیز بر بیدار بنیان شناسی شهنشاهی بر کشاده گفت بیت
 شاید و امر قاصد عالم از تو با بود اطراف بوستان جهان خرم از تو با بود هر که بنای کار خویش
 صبر و ثبات بود و اساس ختم ای کون و وقار حکامند به عوqb اعمالش بیلاست کشد و خواب
 احوالش بند است او کند و ستوده تر خصلت که از تو تعالی آرمیان را بدان بسته گردانید است
 و بر عالمیان بگشت آن رتبه کرم از زانی فرموده زینت علم فضیلت قرار تواند بود بیت
 خزان خردست به هر که علم نیست بود و دوست بود و گشت و آن که گفت از علم چون مقابله کنی
 گردویی نمک آئینه افلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی بدین دلیل بیخیزد
 و به تقدیم انواع فضائل از آن بوی نساقت در ریایه چون زشت خوبی و تشنگی در سبک
 و ترود بدان بوی در بنای دیگر چون طعام خیره مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر دارا از سخت مراد
 و رکاکت راسی آنکس کفرتی پدید آید *فلا یغیظ القلب الا بقصون من حوکت* و در آن
 آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل الثنات تسبیح آن
 مستطاب از حضرت رب الارباب با وی برین منوال آرد شده که ای محمد اگر تو زشت خوبی
 دل و شکمین و کین کش میبوی هر چه موکب که آنکس از آنی کالنجویم که حالا پیران تو چون
 مجتمع اندامند بنات انشس متفرق میشوند و دیگر آن صاحب غلت و بدلت ابراهیم
 عالی متبیا و علیه صلوات الرحمن برین سفت می ستاید آنکه بفرماید آن از این
 غلیظم برای آنکه علیه محبوب قلوب باشد و در نای خویش عوام همه بوی میل

و حسن پایان بدو بخت بلند و مساعت همت از چندی از قبیل بزرگ و خانوادہ مشرف زنی
بست کرد که عکس خسارش طلیعه صبح را روشن داد و دورنگ لغت تابدارش غایب فروش است تمام را
عمر و ظلام فرستاده دیده سپهر میان نظیرش جز در آینه آفتاب مشاهده کرده بود نقش بند خیال تنظر
مانند شمال بهایش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای که طلعت تو گرفته همان سن و ماهی تمام
براقی آسمان سرگشته بهتر ز قدر وی تو سر و دگرگی نیست به از گلشن لطافت از بوستان حسن و با وجود
خوبی صورت بخت آراسته بود حسن خلقت میگوید خلق پرستنده زاهد بود و طاعت
طاعت شکر خجین کثرتی بخدمت میسازند و بنامی معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاد و طاعت
فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده تامل بر مجرد شهوت نبرد و جز طلب در صالح که در ایصال سایرین
بوالدین حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در نهد فرد غرض محنت زن و زحمت کشیدن مرد
همین سبب فرزندان زمین باشد و چون یک خصمی بر آمد و اتفاق افتاد زاید نومی گذشت روی
بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر و عاز از کمان اطلاق کشا و آن آغاز کرد و چون خود را همی محراب کرده بود حکم
آن سبب المضطر را دعا و عجز و عولش بهدت اجابت رسید منوی که هرگز اول پاک باشد
زاعت دال به آن دعایش می رود تا ذوالجلال به آن دعای بخودان خود دیگر است به آن
و عاز نیست زان و او است به آن دعا حق میکند چون و ناست به هم دعا و هم اجابت از
خداست بدین از نا میدی ابواب عنایت بفتح رحمت کشاده شد و زن اید رحلی پدید آمد پیرشاد
بسیار میگردد و بخواست که همه روز که فرزندان زاده دارد و جز نام او بعد از او او را بر زبان نراند
یک روز زن را گفت ای موش وز کار و ای یار عکسارند و باشد که گوهر شاه مو را از صدر رحم تو
بیاور که پسر بیاری روی من شود چنانچه شایسته شهادت خردم و من ز نام نیکو و لقبی
شایسته کنی که پس بر تربیت و تشیت او با قصلی لغایت الامکان کوشش و سعی نسایم تا احکام
شرعیت بیاموزد و تهذیب تادیب و سعی بجا آرم تا به آداب طریقت متعملی گردد و بانگ روزگاری
و بعد از آن عالی مقام و شیخ صاحب کرامات و الهام شود پس او را که میبرد و جهالت نکاح آرم و از ایشان
دو تا دو اخصا و پدید آید و نسل با کثرت ایشان باقی ماند و نام بوسید فرزندان بر صفی روزگار پدید آید و
قطعه ماند نام در دوران کسی را که فرزندان با زیاد کارش از ان نام صدق در گوش انداختند

یا طلاق میان ایشان معارف افتاده و پیوسته در آن روی محبت او بود منانه زنی است که خداوند
مال بختی بود که بدستگاه خویش بر توست نهد و آنگاه آنکه چون ترا بیند او از ضعیف گرداند و خود را
برضی زنجور سازد و دیدار خستین آن به ساعت بتازگی مرگی باشد قشوی زن بد در سزی مرد نکو
همدین عالم است و رخ او در زیبار از قرن بد زنیار و قیاس زشت است آنگاه در دیگر باره
پرسید که زن در کدام سن اختیار کنی زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجز از عادت
عارضه بیرون باشد با ایشان منفعت و تستی نارد قطعه آن زنی که پشت شد چکان نفس
راست هم پیش شود و محبت خستری که جان بخت بد زهر قاتل بود چو پیش شود و زمان از ده ساسک
تا بست سالکی موضع من اند و محل امید و از نسبت تاسی آرام دل طالبان اند و لذت جان را غنای
و از سی تا چهل خداوند دل فرزند و ارباب است بلند و از چهل تا پنجاه درین نام و ناموشن و حضور
زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه آوند و آفت مال جا و گلشن خزان بد و عمارت بالک
رسیده و چشمه آبیان شده و زمین کاشته و از دهاسی بی گنج و معدن محنت شیخ نظر زن چو زخم قد
آتشوند و مرد جهان بیک سو جردند زانکه گرازی چو سبب است در عاقبت لامر در اوقات است
زاهد پرسید که در باب حسن و حال چه میگوئی جواب داد که نفس در قضیه زنان پارسا نیست خوشی را اگر
سعادت خوب روی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد و در و در و خوبست کمال نهرو درین پاک بدو لازم
یا کان و عالم با اوست بدون خوب روی نیکو طاعت اگر از خوش سبت باشد بلای جان است عذاب
جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یا در مهربان است و رونق خان بان قطع
زیار سازگار و هم نیک شود و در خوش دیده روشن و بهر هزار رونق اموا فواید و اگر نسبت از جانش خان
گلشن بد و درین باب سستی از تاج افکار آن بر کردار در همه چیز بد است خوشتر از خوبان پارسا
که مرد در ولایت پادشاه همه روز غم خوری نماید چو شب همگسارت بود در کار اگر پارسا باشد
خوش سخن بدنگه رنگونی و زشتی کمن بد زن زشت خوگر چیز با بود که جاد در رون دلش جا بود
و لقمه پیش چو پیش است که آن روی دیگر چو دیوست است بد بر بدان قاضی گرفتار بد که در خانه بی بر
شی پای رفتن از زلفش نیک بلای سفر که در خانه جنگ در زنی بر سزی به بند که باک زن از روی بر
بند و زنیان چو سوزن کور باد چو بیرون شد از خانه زگر گو یاد بود آقصه زاهد را بعد از آن

گر می بیند در شاهوارش بدین گفت ای نیک شایق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق
سجاده نشینی و ناسبت هیچ گزاری نیست اولاً وجود فرزند جسم کرده و امکان دارد که مرا فرزند بنا
و اگر باشد ممکن که پسر شود و اگر بود ممکن است که نزدیک و همسایه است نکند فی الجمله پایان این کار بدین
نیست و تو چون نادان خیال بر مرکب تماشاسته و مانند خیال پرستان نادان در
عصره آرزو مند امید میدانی و نهایت این میدان امیدانی قطعاً آرزو و خواهش نمی توانی
بلافت و غریبه کاری نمی توان برداخت به سزا کس تمنای خام سوخته و بی فکر روزگاری را که با
منوشت و سخن مزاج عمل آن با سواد دارد که شد و روشن بر روی خورشید فروختند از آن
که چون بود آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا و همسایگی بازرگانی خاوند است چون
سجاورت او روزگاری بر فاهست میگذراشت بازرگان پوسته شد روشن فروختی و بدان ملاحظه شریک
بود با اندوختی بچکار آنکه با سواد و قالی ستوده و خسته بیوسته است آنی ریزر عدوان خیس
می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و ما یحتاج او را بر زمینت خود گرفته و فایده نماند
همین تواند بود که دل درویشی بدست آرد و ذخیره باقی از مال قالی بردارد قدر تواند اول درویش خود
بدست آورد که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند و خواب بازرگان نیز فرصت نیرانند است شمرده هر روز
از آن بصناعست که به بیج و شریک آن اشتغال نمودی برای قوت زایدی میفرستاد و زاهدان
چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهادند که فرصتی رسبونی از آن میشد و زرق پارسا در آن
می نگارست اندیشه میکرد که آیا چه قدر غسل روشن ترین ظرف جمع شده باشند از الامور مخفی
تصور کرد و گفت اگر چه درم تو انم فروخت بفروشم به همین مبلغ بیج گو سفینه تو اما بخرم و این
به شش ماه بزانند و هر یک و بی آرزو سالی است بیج سوخته سه سال تراز تمام این سال
همایند آید و مراد آن استظهار کلی حاصل شود بعضی بفروشم و اسباب خوب بدان از آن بگذرد
وزق از خاندان بزرگ نخواهد و نه ماه را است من پسری بزانند و علم و ادب بیاموزد اما چون
طفولیت بقوت شباب رسد اگر در آن سر و ناز در چین جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من بگذرد
نموده کشتی آغا ز کند و بدان تقدیر ادب کردن و از او انعم باشند و همین عصبانیت در دست
بفرمایم پس عصبانیت و چنان رنج بر خیال ستونق بود که سوگردان پسری ادب در حضور تصور کرد

ورزیده ام و از سنج تو هم شکیبانی کرده ساکنان مساکت نامی که ملک الایمان بدان تواند بود و از غنای
نموده ام و مالانجامی صبری و ناشکری در جزیره صابران مذکوریم و در صحیفه شاکران سلطوری و
تو درین حال بدان کنشی بر سر نشی زنده و مراستی بر از تک مردم سازند و بلاست بول صد باره
عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم بدین گفت راست میگویی + مالان
ملاست هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تخریب واقع است که عاقبت شتاب کاری
پشیمانی و شرمساری باشد بسکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذکوریم است و مرد تقبل کننده از حصول مراد
محروم نیست شتاب ویدی کار آه من است پشیمانی جان در سخن است + و نه همین تو درین
و امضا قاده + و در این فتنه بر خود کشاده + که پیش ازین مثل این اتفاقات بسیار حادث شده + و این
حادثات بی شمار واقع گشته و من خمینده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی گمشت + و سالها
به آتش حسرت فروخته و شعله زدامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پوسته بقصد صید
توسن مرا تو باختی + و همواره کند نشاط در گردن شکار باختی + و این پادشاه را بازی بود که یک
پرواز سمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال و نسر طائر در آشیانه سبز سپهر پنهان شدی منوی
چو او باز کردی پروبال خویش از زمین شدی سینه چرخ ریش و گویا جانب آسمان باختی + عقاب فلک
پر بند باختی + و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
الفا قایم است زدی آن باز بر دست گرفته لشکار رفته بود و آموی از پیشین قاست و ملک از غایت
شفقت از پیشین پادشاهت امور او در نیافت و از چشم و مردم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می افتند
الکای حسبان که در میان کتب است که یک طبع و العین عالمی را طی کند و نیم سیرت و شمال او بود و نیز
غنازه که از زدی یافت بدست راه را اندازه برون فتنه بدین عنوان برد که چون فتنه در آستان
این حال آتش عطش و اشتعال آید و تشنگی بر یک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب جوان
جوانست و صخرای می بود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید که آب جوی ترکش است
بدرین آورده نیز بکوه را ندوان آب که قله خطر بچکب در آن جام جمیع سخت بود و پیش رو غم است که
تجرب نمایان باز بر بزرگوار جام را تمام بخش پادشاه از آن حرکت گرفته ز غم گشته بارگرم

بسیار و قطعه کسی شده چو سپر کرد که چو نیر دراز و کسی نموده زین جلقها کند آسانه ابر یک دو
برق اندر و شده پنهان بدنه بجز یکت و موج بیکر آن پیدا بقصد گواره کرده میخواهد که بودک با پاک
کند و بر اسودت حلق او را گرفته بخواری تمام سخته روزم جایش گزینار کرد و بهرکت محافظت او بودک
از آن و در پهلایک نجات یافت تعاقب این حال زانها زاندر اسود خون غلیظه تمنا آنکار کاری نیکوار
صدا زنده پیش از و باز و دیدم روز این داشت که کیشش گشته و آن بودگی از نور است شعله غضب
در کانونش مشتعل گشته و در بسیاری روی بر روزه و باغ نهاد و عقل و منتهی گویان غفلت که چون
ابطلت سبب تاریکی عالم گردوری در نقاب خاکشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر اسود
و مهرای پشتش یاد هم شکست و سرش را بصدوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر او دید که
در مدار سیده واری قوی جفا پاره پاره افتاده و در دست زدنش آمد و سنگ حیرت بر سینه زد
گرفت و فریاد زان ناله کنان سیقت فرود من غم زین پس خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین
حال محالی عجب است به درین کار آتش این جادو و سوز آب اعتدال تسکین نخواه یافت و تاوک حجاب
این عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد و از بی حرکت نامناسب بود که از من صبار شد و این چه کار
نالایق بود که بر دست من نیت فرود که خون خورم ز نجات این عجزه خورست و در جان هم ز ناخوشی
عمل دست به کاشکی هرگز این ننداز عدم بوجود نیامدی و مرا با وی نفس الفت نبودتی تا سبب این
خون ناحق ریخته نشدی و اقدام چنین کار شبانه اتفاق نیفتادی و من بین که بخانه خود را بی توان
پلاک کردم و پاسبان ماری و نگهبان فرزند و گریاسی بی سببی قتل ساختم خالق را چه جواب گویم
و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملاست از گران من بیرون آمد و در عهد نامی از صحیفه احوال
مخواید شد و نام نشان شد و تمست ملاست به ای کاشکی جودی هم من مشتاق صبر و درین
فکرت بر خودی چید و ازین حسرت و غم از زاری امید که زن باز آید و این حال مشاهده کرد و گفت که
کشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین مهر با بنیام به آخر شکر گشت ایندی که در حالت پیری فرزند
گرامت فرمود این بود که بجا آوردی و پاسداری به موت الهی که جگر گوشه ترا از خمدل گریه
و زنجیر من باست که او کردی زاهد غم بر آورد که امی و دست من زان من بن بقوله سخن مگوی ع
پس ازین همه میسرانم که در ادای شکر الهی ساخت قدرت نامتناهی غفلت

شک جنایات قدرش شکست پذیرا نگفت ای مؤمن اوقات و سپریای ایام حیات بدین حکایات مرا
 تسلی اوی و مری بر زخم دل ریش من نهادی و دستم که درین جرم و جنایت شرک بسیار دارم و چنانکه
 حکایات ایشان بر جریده ایام سلطنت قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت مرزد و از
 منافع وقار و سکون بی بهره ماند و بدین حکایات انبیا الهی شد و اوین و ابیات اعتباری حاصل آید
 این است استانی کسی که زنی تامل عزیمت کاری با مصارساندونی فکر و کتاب عملی نماید و خردمند
 باید که تجربه را پیشواقی خود سازد و آینه برای خود را با اشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در هر
 اوقات بجا نماندنی و تدبیرگر آید از طریق تعجیل و سخت انحراف و زرد تا و فوراً قبالت دولت
 بساخت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهادت او منحل شود و قطعه
 ز یاد دل کف مبرده گرت باید بد که گوی عیش سب جوان جلد پربانی به متناز تو من غفلت برنجین
 که آخر فلک است بر زمین بر سوانی بهشت تاب در خطری افکنند که هر صد سال به تو دست و پیک
 زنی زان خطر برون زانی به مکن شتاب ز آئین علم روی متک به که غیر مسکون نیست مردم انانی
 دوران شهادت گرفتاران

باب هفتم در حریم و تدبیر و از بلاهای اعدا بچیند خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم دشان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای صیبت و ندامت انداخت و بی صبر
 و تحمل بسته و دام پشیمانی و غرابت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون صیبت هفتم را تفصیل باز گوئی
 و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمایی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از
 چپ و راست پیش و پس او را در آید و اصرار بسیار شده و غالب کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
 و خود را در چنگه پلنگی بجهت تلف بیند و صلاح در آن اندک باقی از ایشان موالات ملاطفت باید و زین
 بلکه عهد و پیمان نباید نسبت تا سلامت ببرد چگونگی قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بدو مساعدت و
 نازان بلا استخلاص وی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفارساند و گرد ملایمت برآمده طریق صلاح را
 ببرد و یک بشاید بر من جوابی او که اغلب دوستی و دشمنی و احمق و ثابت نیست چنانکه عارضات نیست
 و عاقبتی راز و زوال شد لاجرم بعضی دوستها بر زبان که گوید بلکه حکم عدم گیرد و برین بنوعی دشمنی
 یافته از روح سینه محو شود و حسب بعضی حکم عالم بر بسیاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می آید

وزیر کوه دشت تا مال شد خوست که لب ساند و دیگر باره باز حرتی کرد و آن جام را بر حبت
ح نزدیک لب زنده چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز بر زمین دو ملاک
کردن مقارن این حال رکاب شاه بریزد و باز گشته و پدر شاه ترش شده یافت فی الحال مطهره از فرنگ کشان
و جام را پاکیزه شست و خوست که شاه را آب پدر شاه فرمود که مرا بدین آب زلال نکاز کوه فرو بچک
سلیقه تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام شودند از دم تو بالای کوه بر آبی و او از منبع این آب
جام پر کرده سرد آزر رکابدار بر زیر کوه برآمد چشمه دید چون چشم خمالی سخت دل قطره آب
بعد حست بیرون میداد و اندامی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب روی اثر کرده لعاب
آمیزش با آب آن چشمه مخلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکد و شبست بر رکابدار غلبه کرد و سر سینه از کوه
بپایان آمد و صوت حال وقف عرض ساند و جامی آب سرد از مطهره شاه و ادشاه جام آب بر لب
شک حست می بارد ببت خورد و می آب تف از دل نشاند و آنچه ز لب رز در ترگان نشان
رکابدار سوال کرد که چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر در در کشیده گفت فرد
مرا غمی هست که پید نمی توانم کرده حکایتی است که پنهان نمیتوانم دشت بد این قصه باز در سخن
آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تا سبب بخورم در حال خود که می تقصیر جان جانور
عزیز را بجان کردم میگرم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز دشته و خوشی هیچ
اهل این ولایت ثابت ساخت اولی آن بودی که شاه کشتن باز تجیل کردی و آتش غضب با علم
تسکین دادی و عثمان تقصیرش تو سن بقوت بروباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند ولایت
تو سن خود نپساز از سخنان نگش تو ان باز کشیدن عثمان به سخاو از فرمودی است
جواب او که من ازین حرکت نامناسب ایشان گشته ام در روی که پیشانی سود دارد در هر
این ملالت هیچ مردم التیام نمی باید و تا زنده خواهم بود در غم این حست بر سینه خواهم گذاشت و در هر
حالت بناخن ملالت خواهم خراشید مع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تا بد نیست به و این
برای آن که مردم تا معلوم کرد که مثل این صوم تها بسیار بوده است تجیل و در طبعند است افتاد
از آن که کشته کرده در میان گرداب لغوه شده چنومی مردم بی شک خودم بود و شک کن
که هر مردم بود برق سبکسانیا بی بد نفس از جان و در خسی به سرت تجیل با آورد است

و آنرا دوا می و شبانی صورت نمیدرسد با عی با سر کرد و لم بدستی وقت گمان به چون نیک بد بد
و شمنی بود عیان به بد بدستی و شمنی این زمان به دیدیم که نسبت اعتمادی چندان به و مهر و کین این زمان
در بی اعتباری همان حکم لقب سلطان جمال خوبان آواز نو سیدگان و وفای زمان و تعلق
و یوا مکان و سخاوت نشان ارادت عامیان و فریب شمنان را که به هیچ کی از ایشان اعتماد نتوان کرد و
دل در بقا آن نتوان بست فر خوش است عهد محبت بدوستان بسختی و ولی چه سود که آن عهد ترا
وفای نیست به و بسیار دوستی باشد که مال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اسباب مخصوص و خصوصیت
در آن به روز زمان سراوح سپهر کشیده ناگاه اثر خشم خشمی نرا از محض محبت اجین غداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن هموم حیران نینمی کرد و باز شمنی قدیم و نزع موروثی بانگ ملاطفتی ناچیز کرد و
و بنامی مودت بر روی مستحسن مودت مستحکم شود و ازین جا است که خردمندان با دشمنان تالیف
فرز نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز به دوستی اعتمادی که جان نشتند و وفای او
و مستوفی نباشد و از کلمات نامات محبت جنبیک مونا تا که از مشرب نبوت کبری شرح گشته
همین مضمون شرف و نوح می باید قطعه دوستی پنهان نمی باید که تلخی در آن میان مودتی به شمنی
هم بدان صفت خوش نیست به که زیاری نباشد شمنی به سر و جانب گاه خواهد بود به سر کرد
معتدل خوبی به و چون دانسته شد که دوستی و شمنی این زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عا
اندیش اتماس مصالحت و مخالفت همین با چون متضمن دفع مضرتی و جز منفعتی باشد و نگذارند
و بهر چه که کار او سر انجام می یابد و مصالحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار بردند
بهرین و برین و صلاح اندکشی فتح باب دولت سوی نماید و صبح سعادت از افق گراست طلوع نماید
و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش گریه است رای گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در شبیه برنج درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برتر آمده و در بلندی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرود هر درختی که میوه دارد بود و بوستان را از وقت برین
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود در حصی نهاد محال طبع تیز و بین زود فهم که بیک تامل نزار
و در آن شب که یکشود می و نیم لحظه صد نوع حیل را گذرانیدری بهیت فسون گر بود
چون از اندیش به که دیدی حیل صد سال از پیش در جوانی آن درخت گریه می خواند داشت و آنجا

این معنی است مثل بر غرضی و اما غرضی که لغت دارد و ضرر به و بر یک است فراموش تو پوشیده نماند
زین است میگویم و درین سخن صورت خیانت بدانند نشانی ندارم و نیز بر صدق مدعی خود و گواهی
می گذرانم یکی را سوگند بر حق و دیگری را سوگند بر با الاهی درخت شکر است ایستاده و سر و قصبه
آن دارند که دمار از نهادین بر آرد هر گاه که تو نزدیک شدیم نمیدانید ازین سخن مدعی و طبع هر یک
بیکدیگر قطع میگردد و اگر امین گردانی و ناکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد و بجاری و بسایه دولت
تو گردیم هم غرض من حصول رسد و هم بند با تو بریده شود هم ازین نوع سود اینک باشد هم ترا به
گرچه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدین اندیشه مستغرق گشت و خوست که اطراف و جواب
این حکایت را بقدم فکر بپایید و عیار این اندیشه بر حکمت تجرید کند موش در یک وقت اینجاست نکست
و گریه دور اندیشی در آواز داد که سخن من شنود و حسن سیرت طهارت سیرت من و اوق باش
و ملاطفت من پذیرفته تا خیر منهای که عاقل در کار باز دور و اندارد و در مهلت توقف جائز است گنود
مع غافل مشوز کار که فرصت غنیمت است به چنانچه من دل بوقا تو خوش میکنم تو چه سبب است من
شادمان باش که رنگاری هر یک از با بقا دیگری متعلق است و مثل من نورست چون شتی کشتیبان
ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان شتی کشتی کاری میکند و صدق من بنامش
معلوم خواهد شد و تجلیل من سبب فوت شدن فرصت است عزم کرده ایم آن ندهد ما می گویم و سیدیم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل غنیمت و کردار گرفتار این جمع است و من عهد بودت بسته
در عهد و فامی آرم تو نیز درین باب بسری در میان کل زبان آن فرد و ما اشارتی کرد و چشم
امیدوارید بر گوتهای آن خم ابرو نهاده ایم و گر سخن موش شنیده و حال سستی صفحات مال او
دیدید شاید موش گفت سخن تو حق می نماید و از غرضی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را
می پذیرم و سخن باری عز اسم الله که و صلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که را می
تا صلح توان کرد و جنگ مزین بد تا نام تو ان حسب هتک کن به بر خلق جهان در دیدار اکتفا
پیش می و بسوی مهر رنگ مزین به تنجا و نمیکند و امید میدارم که از هر دو جانب همین این مخا
مخلص پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشین و هب گردانم و شکر است آنرا
اندا که سراسر نام نایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان هستم و امیدواری چنان است

و خفا یا پدید نیاید و هر چه سیلاب بلا و جانبرد در حوصله روی کنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نکند و دیگر
محنت آن حدیسی که عقل را بپوشاند و بلال در همان محل با بکه و هم مستولی گرد و از تدریس فرسودمانند
و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نزد قطعه موش ثابت قدم است که از جانزود و در چرخ گشته
بود که در زمین همچو فلک ^{زیر} مثل سیم رخ که طوفان سبز و از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد فلک
و هر که اندیشه گوناگون را بخورد راه داد و سوسه بکند و گرد سینه او آغاز خلیجان کرد و ناسی تدریس بر او فایده
و باز از فکر و تامل او کاسه شد چند آنچه در آید به ضمیر که چون بزنگار و ساوس بر آگنده و تیره شده
باشد چه به مطلوب نرود نه بیند و هر چند بوج تدریس مطالعه نماید چون با صبر بصیرت بر در خبالات
فاسده تیرگی پذیرفته بود در قسم مقصود از و بخواند و بزرگی درین معنی گفته است ^{و انما اول} قطع به استوار
انگشت کوش در تدریس به که از تردد و سواس صد خلل آید به ثبات دای نماید خیال کار درست
در آب و جنبان صورت دست نماید به ^{امرا گوشتین} هر چه تدریس موقوف تر از آن نسبت که با گریه صلح کند زیرا که درین
بلا معلومت من محتاج است و چنانچه مراد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید و نیز به طاعت
یاری من از آن جنس نجات می یابد و اگر به سخن مرگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان
آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیل حاصل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت
زرق و غرضی که داند هر دو را بیک گزینی و نفیوت نجالی حال آید و دشمنان و دیگر طمع منقطع کرده
بی کاری میگیرند و دست چون با است دشمن گویی کاری نشین ^{ای سر او ۱۲۱} انگه موش بعد از این ^{۱۲۰} لیکن
نزدیک گریخت و پدید که حال حسبت گریه با و از خیزن داد که فرود من دریم و خبر میداد ^{۱۱۹} سوزن
و من خشک لب تشنه چشم ترا بپوشی ^{۱۲۲} دارم بسته بند شقیقت و دلی سوخته را آتش رخ و محنت
موش گفت بهیت نکره دارم نهانی باد بان تو ولی ^{۱۲۳} وقت تنگست و نمی یابم مجال فرستی
که بتعلق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز یابد و در اخفای آن توقف جانز نباید
موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز بهت نشنوده است و سخن بروغ را در دلهما فروغی ^{۱۲۴} بنا
بدانکه من همیشه بنم تو شاد بوده ام و ناگامی ترا عین ^{۱۲۵} و کامی شمرده و محبت من پیوسته بران ^{۱۲۶} مقصود
که ترا خصمی و بلالی روی نمودی و لیکن امروز درین بلیه شریک تو اعلم و خلاص خود در خبری ^{۱۲۷} تصور
که در خلاص تو نیز در هست و من بدین سبب تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می بینم ^{۱۲۸} ف

عاری کرده و در عمری که بشود و فایده بدان آن رسد که بزین بهمان سینه مویش برسد که چگونه بود
این حکایت گریه گفت آورده اند که در وی از و همای فغانی بود با تجربه تمام و یک استی
الا کلام از جام روزگار بی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده است
جهان پیوده بسیار دانی به ظریفی زیرکی شیرین بانی به و این بهمان نانی داشت که رویش شمع
شیرین بودی و عمل شیرینش در شکر زری لعل می بستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و خوشه
فروشی با نگر از رنگ چون روزگار فرودگر ز روح مقدس سرشته شد بهمنش که آن لطافت و خوبی نهد
آب گل است به پیر و بهمان با چندان هنری که در شت بقدر و فاقه روزگار میکند این دو شعر تو کلی در مزرعه
و افقش امری الی اللہ می پاشید و پیشه روزگار نثار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران نامستعدان را با وج کارگاری و سر فرازی بر آرد و قطع کج روانه اند
خزنها به برگ کاهی به راستان ندهند و گسا نرا دهند شکر و قند به بهایان جز استخوان ندهند
پیر مزاج با آنکه در زراعت بحال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار شست عمری به بیگاری و
تنگدستی میکند شست روزی ز نش از غایت فروماندگی زبان طعن بکشد و که ناکل در گوشه کاشانه
لبس بردن و عمر عزیز را در احتیاج و حریق میشت صرف کردن آخر حرکت موجب بکت است و اگر
دیوانخانه گرم برات آرزوی نکل باشد نوشت اند طغری آگاسب خست الله نیز بر گوشت آن
ثبت نموده اند پس کسب اسب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
و در سبب رزق تست کسب لی به رزاق تو سبب است به صلاح دوران می نمیم که قدم
طریق کسب نمی و بهر نوع که توانی تو شته بدستی و بهمان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرر
ست و از مرتبه شست و غرض پروازی بیرون اما سن قتی درین راه استاد می کرده اعم و اکثر دین
این مزرعه مزدوران کن بوده اند حالاً که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدور
کردن چاره نیست و تنگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست می توانم آورد و در مزرعه
خور خویش نیارم خوردن به بار بار کش خود نتوانم بدست به و اگر لابد حرفت اختیار میاید
ازین موضع خست برستن اولی است عم در غیر وطن شایسته دشمن نیست بیایا بحال در کمال
کنیم و آنجا بهر وجه که تو ایم لبس بریم زن از رخ فقر و بی برگی نیک تنگ آید بهلا جلاراضی شده

ع که پایان بر این عهد که ستم با تو بها کنون بگویی که مرا چه می باید ساخت تو با تو چه نوع عیشاید
پروخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمنی نام و احترامی بسزای رعایت کنی تا روشن
بشاید آنحال بنا کید قواعد محبت و خلوص با توست شده غائب خاسر باز گردند و من از سر
فرخت خاطر بند از پای تو بردارم گر قبول انمغنی التزام نمود و موش با میداری تمام پیش آید
گر به هم اعزاز و کرامت بجای آورده او اگر هم برسد و انواع ملامت و بجوی و نوازش و سرزبان
در باره او رعایت فرمود چون رسو و زان این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگردیدند محبت
نمودند چون موش بجایت گریزان و بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باز نشد در افتاد و خود
از بند ملامتی دیگر چون نجات شد و آهسته در کار شروع میکرد دیگر به بفرست ریافت که موش در
دور خود از افتاده ترسید که بند نا بریده سر خود گیرد و او را پامی بسته بگذار و طریق عثمانی که رسم دوشان
پیش گرفت و گفت سو و دل گشتی و اعتماد بر کرم عهد حسن مروت تو برخلاف این بود چون بر
حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل غیر ز شدی در وفای عهد کاپلی مینامی و در اینجا و عده دفع
می اندیشی من میدستم که وفا دارونی ست که در طلبه عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهرست
که در خزان زمانه موجود نباشد و وفاتانی غیر نیست که از جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بشناس
کیسانی ست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجوف نامی ز کس زمین نمی شنوی
بهر طالب سیرت و کیمیا می لش بد موش گفت عاشا که من چهره حال خود را بدایع بو فانی
سازم و نام نیکو که بدتی مدید حاصل کرده ام و جریه بعد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفاتانی
اروت ست و تو شیره راه سعادت کیمیا نی ست که خاک تیره را ز بساز و تو تپانی ست که دیده
خیره را صاحب نظر گرداند ^{مختراتی} شایسته جان که بوی وفاتشینده از روح یا حسین محاسن صفات
نقصیبی ندارد و دیده دل که رنگ وفاتشینده از مشاهده انوار کیمیا هم خلاق بی بهره بود عای خاک بر
سکه دروغ و وفات نیست اگر گفت چون میدانی که وفاتشاطه عروس کمال ست و خلل خساره حسن
باید که تو نیز عهدا حال خود را بدین گام که برایش زانی داری که هر گلزاری که در زمانه فانی و دیدن مرغ
دل بشناسد محبتش مترجم نگردد و هر خسار که از خال و فاقا خالی نشد هیچ صفا نظر تو التفات بران نیندازد
و از اینجا گفت از بدیت آنرا که طریق کرم و رسم وفات نیست که خوشبخت است که شایسته نیست و هر که از این

قطعه چوگان ز مشک بوی تابان کشیده بدیده راجو گوی در خم چوگان کشیده و آن خطی تمام
حضرت نام او بدخوش بر کنار چشمه جوان کشیده آورده ز شعر سپه سائبان حسن بد بر رو آفتاب
در خشان کشیده بد زن را دیده بر جان با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش با ستیای
عشق فرورگرفت و عقل که کدخدای خانه بدن است خست طاعت است و زبان جان بین بیت ترنم
گفت محبت سواره آمدی و صید خود کردی آن تن هم به عنان بگریستی ^{بکام نفس تو سخن هم به از آن}
جانب جوان نیز در گسیت محبوبی دید که مشاطه صنعت برانی بگلو و لطافت چهره دلورامی او را
بر آشته و صیقل قدرت سجانی بنور حسن آینه عارض او را روشنی داده روی که خوشید خشان از شک او
تافت شدی و زلفی که مشک خطا از غیرت آن جلر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون
صنوبر همه جایش بکیر بکیر نگو تر به چکر از هر دو چشمش تر خورده به شکر از هر دو لعلش شکر خورده
لبش گوئی که حلوا ای نبات است به چه حلوا ای نبات آب حیات است بگردن جان او شیر است ز غیر
محبت و پامی لش است کن در اوت شد محبت لش کشید عشق و دم ترک جان گرفت به صبر گریزایمی
اندر جهان گرفت به و آن جوان بسری از لوک آن دیار بود بعزم شکار سیرون آمده و از ملازمت
دور افتاده چون پیش برد و آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان برومی او خندگ
بدون سینه اش سید اگر چه قصد شکار داشت به نام عشق گرفتار شد پدید گامی شکستی و امی
بتان آوری چه کسی و اینچا چون افتادی بهیت امی میوه رسیده ز لبستان کستی بهوی آیت
تو آمده در شان کستی به زن آهی سر از دل پرورد بر کشید و گفت امی دولت بیدار از حال سخت
خفته میسرسی یا از قصد دیده بی خواب استفساری نمائی بهیت سری دارم که سامان است او را
بدل دردی که درون است و راه بهوتس در کارم این پیر کین است و دل بفرم مقارن اندوه و ملا
اساس با اسم این است که می بینی و سر انجام کارم همین که مشایبه سینی عمری بخی میگذرانم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت امی مراد دل غمزدگان امی اینس خاطر دل شدگان عصف
باشد چه تو شبها از اسیرسی بد روا باشد که تو با این ویل فریب مصاحبت پیری فروت اختیار کنی
و یا چشم بر پای حسن مجال رفیق و فاقه روزگار گذرانی بیایا من ترا بسیر رحمت نشاندند بلکه این
ولایت سازم و درایت اجلال اعزاز تو در ساحت این مملکت برافزایم مثنوی سراجی از هم شیرین

در عزیمت باشوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در آنجا کسی را کوفته و مانده
بسیار درختی پناه برده بودند و محبت و دفع ملال از سر نوح سخن بپوسته و دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غریب اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
نکین که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محسن و مکار باشند و این در سجان و تعالی بوح حال بمثال ترا
برقم فی آسن کتویم بسیار است مبادا اگر با افسون و افسانه یا تغلب و تسلط قصد تو کنی و در راه
جوانی و امپ کامرانی مال ایشان گشته ^{بخوان کفزه} سر از صحبت این پیر فقیر تریالی بسوی پاره سر من جناب آتش
همچون بسوزی و اگر عیاذ ابا باشد صورتی بدینوالی جو دیگر مرا خود امکان نیستین نسبت فرزند من
بیم ندارم ولی اذن ترسم که من بمیرم و تو جان بگیران باشی بدین جواب او که این چه سخن است
بر چنان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم به بیمر همچنان
بتنه باشم به اگر مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکرده ای و در اع مهاجرت وطن
دل مردمند نهادی من عهد شب اول که قدم در حجره نهیست تو نهاده ام میخواهم که بر بوز قیامت
فرو بقیامت برم آن عهد که بستم با تو به تا نگویی که در آن روز وفایت نمودی و اگر میخواهی بتازگی
پیمان بندم و عهد کنم که تا طائوس روح در روضه بدین بجایه باشد طوطی زبان از نیشگر شکر تو شیرین کام
نسانم و تا بهای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته و ام کس گمراهم اگر
سلوک سفر خرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بسیار این رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد
عهد همچنان است پیمان همان بیت دوست روزی اگر از عمرمان خواهد بود عهد من با تو همان است
همان خواهد بود و دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند نو که ساخت بنجا طرز جمع سر بر انوی یار و بجوی نهاده در خواب شد مقدار آن حال سواری بهیجا
رسید بر مری تازی ترا داشت و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی بود که اگر مردم دیده در
روی او بیدری گمان برود که یک صبح صادق از مشرق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در
پرده ظلام نظر بر عارض نیبایی او افکندی پنداشتی که آفتاب جهات تاب و راسی حجاب ظاهر است
رخساری چون گل سیراب و طی چون بن بن بیج و تاب گونی نقاش حکمت سپر کار ایداع و اسرار
بر صفحه عذارش کشیده یا تبریت و دهقان فطرت سبزه دلکش از نواحی چشمه ریپانش دیده

مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشم آب و سایر درختی رسیدند محبوبه کوفته شده جوانزیر اثر طلال چید آمده
گفتند ساعتی این جا بیا را رسم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آیم پس مرکب پیاده شده و بنا به
دخت آوردند و زبانی بر لب آب نشست از خواب اجرائی در پیوستند جوان پاشای روی رنگین زلف
مشکین آن را دیده کشاوه و حلقه طره عالی را بر حوالی خسار گلگون بار چون جبهه خفته بر صفت
بسیار جوانان دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز
بسیار که خواب بسته اند و آن نگار عشوه گر رقاصت لاریب آن پس کرد و گلستان حسن نهالی بود
از شاخ طولی تازه تر نظر افکنده سر فریزی آن سرو ناز و کنوازی آن شوخ طنار مشاهده کرده این
بیت ادا میکرد بیت نخل بالایی تر ایارب چه موزون بسته اند صد سبز ابران نازکی بر یکدیگر چون
بسته اند در انبای مقالات زن و دهقان را تقاضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجرید
طهارتی کند و صحبت عایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بگردان بشیه که نزدیک کشیده بود
هنوز کنار بشینار سیده شیری شزه که اسد در مرغزار آسمان از بهیبت او گام توانستی نهاد و نور در
کنام سپهر از نیش بچه او دم بنیاستی زد و قنوی همی در خروشان سینه آن مهر بر چرخ از شمش
گریبان به پیش ناخشان هر سه اده به تیغ ناب خوبی ناب داده چه چشم شیر بر وی افتادون همان
بود و او را بودن و بیشتر درون بردن جهان جوان چون صد غریدن شیر شنید و بیشتر کشید
در بر عایت دیدنی الحال خود را بیشتر تکاور فکند راه بیابان پیش گرفت ع بلار دیده وی از یار
بر تافت ملکه اده از مول جان در کسب تاخت و از قفانشی نگار است و محبوب بچه گال شیر گریزنا گشته
شخصی که در مغز عبور عالی گشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت به درین وقت
پیر و دهقان که از بی ایشان افتان و خیزان می آید چشمه رسیده از ایشان اثر می ندیده نسریاد
بر کشید و سگیت بیت وردا که رفت یار و درم داد و آنکه در صد و عدد پیش داد و یکی با و فانکر و پیش
زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را خاطر گذرانید نزاری نالید و قطرات اشک حسرت بر خاست
می بارید فرو خیزد و زکیه را در سر البستان چو گل چون گل بلبل محال خنده و آفتاب بود و در سبغ که لغات
انوار و اصلت انبلیات آثار مفارقت بنده شد و بیمار خوشدلی و راحت بهجوم عموم خزان میوانی
و سخت نابود گشت رباعی دیر روز چنان وصال جان افروزی در امروز چنین فراق عالم سوزی

بسیار محبوب

بیت

رفت گورو و کتون روز نوست روزی نوید سیاتان از دولت در ایسم چو دولت خوش در آمد
خوش بگریم تودل خوش باش تا من جان فرخشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید و صبا
شینه از عهدی که همین آن بسته بود فراموش کرد و پانته پیمان را بسنگ بوفانی و بد عهدی
بشکست و چون پسر او را کل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من آی
تا ترا سوار سازم و با بیدار شدن بهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سردیقان را از نور چشم
بر روی خاک نهاد و حسیت چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محراب و زواری
دیقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زلفت دستصال دگر بر او زده دو و از نهادش
بر آمد و گفت بیت یار من دل دوستان برداشت به مهر و بریند از میان برداشت به آخری
بوفانی این نقش است که بر گنجینه روان نیزنگ چیست که باید عهدی بر گنجینه زن گفت ایسی
مخول آسون دم که از خوب رویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهل با شریا جمع کردن و از
جفا پیشگان قاجشم داشتن چنان باشد که منال گل در آتش گلشن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند
فرود گفتم ز مهر و زان رسم و قایم موز به گفتان راه رویان این کار که آید به پیر گفت از مقام اصحاب
قدیم بیرون نهاده و در جفا کاری کل در آری کشاده به سر از کار بجایات چنان شکنجی گرفتار شو
و شاست نقض عهد و توسع کن که زود بشیام شوی سود ندارد و زن بقول می التفات نامود
جوان را گفت سو دباش از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسیر منزل وصال سائیم ملکه داده
تیز رفتار مومن نورد دریا گذار راه شمال تند و از هم راهی او باز میماند و و هم تیز کرد تیز گامی او کرد
قنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رویه جان پم ترا نشد ز خسرو به یک بستن توانستی که
چون برق به بستی از حد و در غرب استرق در آن صحرا تا خشن گرفت و بیک چشم زدن دیده بوفانی
غائب شدند بهر چاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد و در دستان راه
می پرسند و از پی می روند بهر با خود اندیشه میکرد که عهد زمان را وفائی و وفاق ایشان اقبال نباشد
ع دغ ذکر سخن خمالین و فاقه چون سخن می اعتماد کرده ترک وطن مالون و سکن معهود خود
کردم و حالانده و کی بهار گشتین از هم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچرا بنماید و غایت حال
بکی گشتند و میروم که در جهان از پی دل بی سرو پاید حکیم کار مرا با و سری پیدا نیست به ادا چو

لطف بریده بودید بقض مشتاق و محمود از آنجی است به خط سوگند و وفا کار نمی است چون
اسید وارم که تو بحق و فاداری مقدمات آزار فرود گذاری و عمدی که بسته در شکست آن کوشی روش
گفت فرود بر کس که در وفای تو سوگند بشکند به جان و دین منم حوادث فکار یاد به اما آنچه از غلبان
مناظر با تو گفته ام را در مقام تانی و تامل دارد و اگر عاقلان که من بعد وفا نکنم و ترا ازین بند رهایی ندیم
گفته ام منم چون خاطر خود با من بازگویی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگردم و باینه خرد و اندازد و نشنود معلوم
گشتم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و نوع باشد اول آنکه بعد از حق کامل و رغبت تمام و
میل خاطر منی شایسته عرض قطع و بی منقصت ریاضت همه بجانب موالات و مودت گرد آیند و در هر آنکه
از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگند و طائفه اول که بصغای عقیده است
و خلوص نیت افتتاح ابواب صحبت کرده باشند در همه حال عتقاد را شایسته و همه وقت از ایشان
ایمن توان زیست و هر بساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد مثنوی دوست بود
مرهم راحت رسان به ورنه در کفن سخن ناکسان به هر ترا دوست چه و اندیشه که عیب ترا دوست
چو داند بشود اما آنها که ضرورت دوستی را سپردند ضرر رسانند باشد یا وسیله بهشت و چهره منفعت
گردانیده حالات ایشان بر یک قرار شود و در هر نگاه در مرتبه با سلطت بسیار از ایشان بگسترند نگاه
در مملکت مخالفت بظن انصافی در جانب یا زنگه بدست که دوستی کند چون شیر و شکر به که دشمنی
دشمن ترا تیر و تبر به و در زیرک همیشه بعضی از جاهات چنین کس را در توقف دارد و بیکبار
ز نام اختیار خود بگفت اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهالتش بعد از ای لطیف تمسک مسجود
و بتدریج از بی رفتن آنرا سر انجام میدهد و خور از نیز نگاه میدارد و صیانت بهر حال لازم است و
چون برین موال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم بیزیت رهی رویت مشهور شود و چون
باتو برین پنج گفته شد عمل نماید و رانی ترا تکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه
نفس محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهد نمود چه مخالفت من از تو زیادیت است از آن طائفه که
با تمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو بزی رود و دفع ایشان فرغ شناختم و ملائمتی که
از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت موفع مضرت بود اکنون برین فریفته است که نظر
در حاجت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرود نگذارم که گفته اند مثنوی

افسوس که بر دفتر عمر ما ایام ^{به} آن روزی نو رسیدین ^{بر} روزی بخت ما ز گریه بار و بار
بیشمار بی محبوب دیدیم بجانب پیشه میرودنی صحابا بر بی روان شده در محلی سید که شمشیر کشم او را درید
بود و بعضی از احشا خورده رفته ^{بجای} پیر از مشاهده آن حال ^{انگشتی کردن} سر اسیر گشت و دانست که شومی یوفانی
در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده ^{بسیار} زمانی در روزگار گشت و بر محبت و محبت
خود بگرسیت بیت از بلاش برتر یار رسید ^{بسیار} ز مترگان شکرش ^{بسیار} یار رسید ^{بسیار} و فغان ^{بسیار}
که هر که سرشته و فایز دست بگذار و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در کردن جان افکنده
بیت یوفانی هر که چارخت افکنده عاقبت آن جای را ^{بسیار} بران کند ^{بسیار} موش گفت که این ^{بسیار}
نفاق و حیل با خلاص کرمان ^{بسیار} عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع نمودت و فواید محبت تو همین
ز ^{بسیار} رسیده و طمع دشمنان ^{بسیار} دوستی تو از من منقطع گشته ^{بسیار} بیروت آن لایق ^{بسیار} است که کافات ^{بسیار}
واجب شمرم و بند با تو کشایم ^{بسیار} امام افکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن
و خرد غدا پیش نیده تدبیر من مرتفع نشود ^{بسیار} ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده ^{بسیار} تواند شد ^{بسیار} گرفت چنان
می نماید که از جانب من خدشه ^{بسیار} دامن ^{بسیار} و حال آنست که من ^{بسیار} با تو ^{بسیار} همان ^{بسیار} وقت ^{بسیار} بسته ^{بسیار} ام ^{بسیار} و دفتر ^{بسیار} بدست ^{بسیار} همان
شکلی بر تو خوانده ^{بسیار} خلاف ^{بسیار} عهد ^{بسیار} و میثاق ^{بسیار} از چهار محالات ^{بسیار} شمار و سوا ^{بسیار} و حشمتی ^{بسیار} که میان ^{بسیار} بوده ^{بسیار} فرود ^{بسیار} گذار ^{بسیار} که
قانون ^{بسیار} مخالفت ^{بسیار} جدید ^{بسیار} آیین ^{بسیار} مختص ^{بسیار} قدیم ^{بسیار} را برداشته ^{بسیار} است ^{بسیار} و بتو ^{بسیار} توقع ^{بسیار} وفاداری ^{بسیار} و طمع ^{بسیار} حق ^{بسیار} گزار
مورگ ^{بسیار} گشته ^{بسیار} که ^{بسیار} مقتضات ^{بسیار} حیل ^{بسیار} و دیگر ^{بسیار} گرد ^{بسیار} و جمال ^{بسیار} مناقب ^{بسیار} آینه ^{بسیار} محاسن ^{بسیار} خود ^{بسیار} را ^{بسیار} بنگار ^{بسیار} فریب ^{بسیار} غدر ^{بسیار} ناقص ^{بسیار} در
میجوگ ^{بسیار} گردان ^{بسیار} بیت ^{بسیار} عمارت ^{بسیار} دار ^{بسیار} آینه ^{بسیار} دل ^{بسیار} که ^{بسیار} صفات ^{بسیار} از ^{بسیار} همه ^{بسیار} به ^{بسیار} مشکلی ^{بسیار} عهد ^{بسیار} که ^{بسیار} آیین ^{بسیار} وفاداری ^{بسیار} همه ^{بسیار} به ^{بسیار}
مرد ^{بسیار} خوب ^{بسیار} سیرت ^{بسیار} نیکو ^{بسیار} سیرت ^{بسیار} بیک ^{بسیار} کشته ^{بسیار} که ^{بسیار} کلف ^{بسیار} که ^{بسیار} از ^{بسیار} کسی ^{بسیار} بنید ^{بسیار} قدم ^{بسیار} در ^{بسیار} میدان ^{بسیار} اخلاص ^{بسیار} نهاده ^{بسیار} بنای
دوستی ^{بسیار} و اخلاص ^{بسیار} را ^{بسیار} بر ^{بسیار} او ^{بسیار} سپهر ^{بسیار} رساند ^{بسیار} و نهال ^{بسیار} مروت ^{بسیار} را ^{بسیار} بر ^{بسیار} شجاعت ^{بسیار} مصداق ^{بسیار} وقت ^{بسیار} تازه ^{بسیار} و سیراب ^{بسیار} کرد
و اگر ^{بسیار} در ^{بسیار} پیش ^{بسیار} و غدر ^{بسیار} و وحشتی ^{بسیار} سر ^{بسیار} ز بند ^{بسیار} و خدشه ^{بسیار} و شبه ^{بسیار} در ^{بسیار} خاطر ^{بسیار}ش ^{بسیار} پدید ^{بسیار} آید ^{بسیار} فی ^{بسیار} الحال ^{بسیار} محوره
دیگر ^{بسیار} باره ^{بسیار} اندیشه ^{بسیار} آن ^{بسیار} پیر ^{بسیار} امون ^{بسیار} عرصه ^{بسیار} خیال ^{بسیار} نگار ^{بسیار} از ^{بسیار} علی ^{بسیار} الخصوص ^{بسیار} که ^{بسیار} مقتی ^{بسیار} در ^{بسیار} میان ^{بسیار} آمده ^{بسیار} باشد ^{بسیار} و سوگند
مغلظ ^{بسیار} تا ^{بسیار} کید ^{بسیار} یافته ^{بسیار} و باین ^{بسیار} ساخت ^{بسیار} که ^{بسیار} عاقبت ^{بسیار} یوفایان ^{بسیار} مذموم ^{بسیار} باشد ^{بسیار} و عقوبت ^{بسیار} را ^{بسیار} باب ^{بسیار} غدر ^{بسیار} و دنا ^{بسیار} کرد
و سوگند ^{بسیار} در ^{بسیار} رخ ^{بسیار} بنیاد ^{بسیار} عمر ^{بسیار} بر ^{بسیار} آن ^{بسیار} کند ^{بسیار} و خلاف ^{بسیار} وعده ^{بسیار} اساس ^{بسیار} زندگان ^{بسیار} را ^{بسیار} باز ^{بسیار} کند ^{بسیار} و تنی ^{بسیار} را ^{بسیار} باز ^{بسیار} کند ^{بسیار} و تنی ^{بسیار}
چون ^{بسیار} در ^{بسیار} دست ^{بسیار} آوی ^{بسیار} و پنج ^{بسیار} عهد ^{بسیار} به ^{بسیار} پنج ^{بسیار} را ^{بسیار} بیماری ^{بسیار} باید ^{بسیار} بکشد ^{بسیار} و عهد ^{بسیار} فاسد ^{بسیار} بخر ^{بسیار} بوسیده ^{بسیار} بود ^{بسیار} و در ^{بسیار} تمام

روی بجانب حدیث و حقیقت می نهاد و در قلم این مثل بدینتر خیال می کشید که اندازان العتوق لا اوق
العتوق باواز حزن میگویند چیزی گفته اند قطعه روزگار نیست که از غایت بسداد و در و
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ^{نشدن} چشمش یکی زنگه دارد بجهدی که در وید که کسی بدیند غایت
احسان باشد ^{بهر} هر ابر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است ^{بهر وقت} روزگار فراغت و من لب است
ازین صحبت کسی ندانم و رسم مخالفت با اینامی جنس زمان فرو میگذارد ^ع که همه هم آرزو کنند
همه خویش ^{چنان} بهر که غایت و روی کن و دیدار از من ^{در} مبلغ ملازمت دوستی و حرمت آشنائی ^{مذلل} که در این
بهر که جمید بسیار دوستی بدست آرد و جویدی آسانی از دانه بهت بیرون گذاردان تا بجاری ^{باید} محروم ماند و در
دوستان از وی امید شده ترک بودت که بدست ^{بکسی} بدان که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت
و بگذارد و ^{بهر} برین سنت جانی ثابت است و از برکت تو مرانعت ^{بکسانی} مذکاتی حاصل و عهد صحبتی که در میان
آورده ام از بعضی ^{فصل} مضمون خواهد بود و میثاق بودی که است ام از حضرت نقص ^{مورد} محروم ^{خواهد} شد
فست و توان شنید نسیم و فاع ^{قدیم} در هر گلی که در دنیا قیامت ^{از گل} بود و مادام که عمر من نیست
حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب ^{کفایات} عمل تو با احسان ^{اگر} ام بر صدی که امکان دارد ^{بسیار} بد
خواهم داشت ^{فرو} شکر گزمت که به چو گل تو بر تو است ^{بسیار} نسیم ^{بصد} زبان خواهم گفت
هر چند که به ازین باب ^{سخن} در میان آورده و سوگن ^{بای} عظیم یاد کرد و خواست ^{تاج} محاببت از
میان بردارد و راه ^{مصلحت} کشاوه گرداند البته ^{مفید} یقینا ^و در موش جواب ^{اد} که سرگاه ^{عداوت}
عارضی باشد ^{بجور} یا ^{مختلف} ^{لطیف} که از جانب ^{ببین} ^{بید} ^{بیر} ^{تفیع} می تواند شد و در آن محل ^{انسان} ^و ^{مماز}
از عیوب محسوب ^{افتد} اما چون ^{دخی} ^{ذاتی} باشد ^{اگر} ^{چیز} ^{بهر} ^{بای} دوستی ^{را} ^{الفیاع} ^و ^{بهر} ^{بر} ^{اعتماد}
متواند که در از نگاه داشت ^و ^{مراقبت} ^{احوال} ^{قیقه} ^{فرو} ^{توان} ^{گذشت} ^{که} ^{حضرت} ^{آن} ^{بسیار} ^و ^{عاقبت} ^{آن} ^{خیم}
پس همان ^{به} ^{که} ^{چون} ^{نسبت} ^{نسبت} ^{در} ^{میان} ^{نسبت} ^{تو} ^{دل} ^{از} ^{صحت} ^{من} ^{بر} ^{داری} ^{که} ^{من} ^{خود} ^{بجان} ^{از}
آشنائی ^{کو} ^{گر} ^{نیز} ^{نم} ^و ^{هر} ^{که} ^{با} ^{خیم} ^{خس} ^{خود} ^{در} ^{آینه} ^{بدو} ^{آن} ^{رسد} ^{که} ^{بدان} ^{خو} ^ک ^{رسد} ^{گر} ^{به} ^{رسد} ^{که} ^{چگونه} ^{بوده}
آن حکایت گفت ^{ورده} ^{اند} ^{که} ^{موشی} ^{بر} ^{لب} ^{چشمه} ^{وطن} ^{گرفته} ^{بود} ^و ^{در} ^{بای} ^{دستی} ^{سرمزنی} ^{ساخته} ^و
غولی ^{نیز} ^{در} ^{میان} ^{آب} ^{بهر} ^{بیر} ^و ^{گاه} ^{گاه} ^{کسب} ^{هو} ^{اکنار} ^{چشمه} ^{می} ^{مدر} ^{وزی} ^{بسیار} ^{آب} ^{مده} ^{بدر} ^{دل}
خراش ^{سدا} ^{می} ^{کرد} ^و ^{از} ^{خود} ^{بلی} ^{بهر} ^{داستان} ^{بسیار} ^{خسته} ^{با} ^و ^{از} ^{ناخوش} ^{مرغ} ^و ^{لما} ^{را} ^{از} ^{نفس} ^{قالب} ^{را} ^{بینه}

در استحکام کار خویش میگویند که من قانون ملکیت را فراموش به کسی گو کار بر بنیاد سازد و بدین نامی
آباد سازد و دیگر گفته ای موش تو بجا نیت زیرک و انا بوده و من پایه ترا در خرد مندی تا این نایت
نمی دانم و مقدار و ارزش تو بدین درجه نمی شناسم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و من صاحب
ابواب شجره بودی و کیست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که علام فرامی از آن صورت که هم
بند من کشاده شود و بهم تو سلامت آتی و تشریح نمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع هر کجا در دست ترا نش مقرر کرده اند به خیال من آنست که بندای ترا بشترم و یک عقده که اصل
الیه است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من بلیت تریشم که بدین نامی
و فراغت آن نباشد که رنجی من سالی پس آن عقده را نیز بر من ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاص می نموده
باشی که دست که موش کار خود کامل است و فسون من فریب سازد نخواهد رفت بنا کام بدان اندیش من
شد و موش عقده برید و یکی که عمره بود بر قرار بگذشت و آن شب با فسانه بسیار ایان رسانیدند چنانکه
عناق می سحر افق مشرق سپروان آمد و بال نوگستر خویش بر اطراف عالم بگستر و غلبت فلک
تبع عهد از میان بر کشید بد شب تیره و امن از دور کشید به صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عمده عهد بیرون آیم و آنچه صفا من شده بود هم تمامی ادا کنیم و گریه را چون دیده
بر صیاد افتاد و لاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را برید و گریه را از موش
جان یاد موش نیامد و پای کشتان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافت در
سوراخ خزید صیاد شتهای دام گسست و گریه بر دیده دید حیرت بر و ستولی شده بقیه را برد
و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر را بر سوراخ بیرون کرده گریه را از دور پدید ترسید که نزدیک
او رود و گریه آواز داد و ع نادیده کن چو دیده باشی مارا به احترام چرامی نمایی و اجتناب چشمه را
و مگر ندانست که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و آجداد و اصحاب و احباب خود ذخیره
نفس حاصل کرده پیشتر آبی تمام کفایت نیگونی ترا بر و ت خویش بجای گرم و مجازت دردی مردانی
خود را بخوبی و صبی مشاهده کنی من نمیدانم قدر لطافت تو که با هم زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطای ترا
بکدام بیان ادا کنم فرود هم تازه رویم هم مثل هم شادمان هم تنگدل به که عمده بیرون آمدن نتوانم
این العام را به موش همچنان بر جواشی بساط تماشایی می گردید و از ساحت مصاحبت بملوتی کرده

و پايان تر از آن غولکي گولشار او نخبه مرومان آن گولش بويستيديدند و بويستيديدند و بويستيديدند
عجب حال است که زانچه برخلاف عادت غولکي را شکار کرده هرگز غولک شکار زانچه نبوده و غولک فرزند
میکرد که حالا هم غولک شکار زانچه نیست و لیکن شومی که صاحبش موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شد
و بنابر چندین مغزی کسی است که با غیر جنس ^{بهنشینی} صاحب گرد و بویست ^{بهنشینی} اسی نفع آن از بارها
اسی نفع آن به بنشین نیک جوید ^{بهنشینی} ای همان به و آید این مثل آن فایده دار و که کسی را
با غیر جنس خود نباید بویست تا چون غولک بویست بلا او نخبه نشود و در خود داعیه آن نیست که
با جنس خود در آمیزد تا با جنس چه رسد ^{بهنشینی} غولکي تو عزالت جوی دور از انجمن باش بدین
خوشترین هم خوشترین باش بدین عزالت شاه مرغان گشت سیرغ ^{بهنشینی} بدی غرست و خوانندش بسی
مخ ^{بهنشینی} بدی گرفت چون داعیه صحبت نهستی در بدایت حال آن همه تعلق چرا کردی و تو بود و تعلق مراد
خود گردانیدی و چون باسی بند دام دوستی شد مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می کنی
رباعی ساقی بو فارس بویست اوی بد چون مست شد م جام زلف به نادی بد چون اوی بویست
و اد اخیر اول می صافیم چرا پیداوی چه موش جواب که در آن محل مرا تو احتیاج بود و عاقل
اگر در سببی افتد که خلاص از آن با تمام دشمن امید توان داشت هر آینه کرد لطف بر آید و در
انهار آثار مودت کوشند و پس از آن اگر ضرری تصور کنی از صحبت ^{بهنشینی} بماند و آن نه از رو
عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه چکان بهائیم برای شیرازی مادران دو
و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه حشمتی مویست ایشان را دوست ^{بهنشینی} بدارند و هیچ خرمند
آنرا بر عداوت حمل نکنند اما چون فایده منقطع گشت ترک مویست ^{بهنشینی} بدو است و یک نماید قطع بر که
از فایده میرسد دیدن او راحت جان بدل است به و انکار از فایده نتوان گرفت به صحبت او را
ضرری ^{بهنشینی} حاصل است به و دیگر اگر اصل خلقت من تو بر عداوت مرسته شده و آوازه و شمنی ما و شما با شماع
رسیده و در طبع قرار یافته و بر دوستی که بصورت صحبت و نشدن حاجتی مادت گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آزار زیادت وزنی نتوان نهاد که چون عرض از میان بر خیزد هر آینه
بقرار اصل زود چنانکتاب با واسطه بر آتش ناری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که
بود و همه کس دانند که هیچ دشمن موش از با کار ^{بهنشینی} از گرفت نیست و من ترا بخود هیچ شتیاقی نمانم

فردا اگر چه صوت دل آنرا ناماغم ^{نماغم} قیمت بدولی اصول و ادو کمال زشتی بود و در آن حال موش در گوشه
مقام خود بنزد مشغول بود و دست که لغز و شور انگیز غوک شنید متحیر شده با انگ تاشامی خوشننده
بیرون آمد و بسباع ثنات او مشغول شده دستی بر هم میزد و دیگری می جفا بنید غوک آن اطوار که موش
تخسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح استثنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناخشنود منع
میکرد و موای طبع او را بر تالبت موش میداشت ^{تقصیه} با هم خوش برآمده همواره مصاحبت
بودند و حکایات خوش روایات ^{القیار} گشتن یکدیگر خواندندی شنودی نزد دل با هم گرمی یافتند و روز
و ساوکس سینه می پرداختند غوک موش ل شاد آوری پنج ساله قضایش یاد آوری به جوش لطف از
دل نشان دوستی به بستگی لطف از بی لغتی است به موش و زوی با غوک گفت که من خنما میجویم
که بلور از گویم غمی که در دل امم باز نامم و تو در آن محل نیز آب قرار داری بیست آنجا که تویی
من شکل به و نیجا که منم نه از شکل در دل به چند آنکه لغز و نیز هم از آواز آب نمی شنودی و هر چند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع نیکنی پیدا باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه
لغز زخم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بار بار درین اندیشه افتاده
که اگر این لب آب آید من ترگ این چشمه چون آگاه شویم و از عهده انتظار او که برای بیدار شدن چشم
چسان بیرون آیم نگاه باشد که من نیز به سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفتی مدتی غنچه سبزه
خوشتم که از من بخت با تو شمره در میان منم تو خود بگرستی کرداری این صوتی اظهار کردی و بصفا با من
ضمیمه مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بود از ع ذوق لطیف تو هم منکر نکونند
موش گفت هر گشته تدبیر بیست افتاده است و چنان صواب دیده ام که گشته در از پیداکنم
یک سر بر پا تو بندم و سر دیگر در پای خوشی محکم سازم تا چون بر لب آب آیم ورشته بکنیا هم تو
حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدیز روی من نشرف آری هم تخریک شسته مرا آگاهی حاصل شود
از جا نبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بود
روزی موش بر لب آب آمد غوک اطلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاعی چون بلای ناگهان
از هوا فرود پرید و موش را برداشته روی بالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از غیب آید
و چون دیگر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سزگون شد زاع میرفت موش در انتظار گرفت

باب هشتم در احترام کردن ارباب و سید و علمای و بزرگان و اعیان

حکایتی جهان آرای حکیم فیلسوفی که در این گفت فرمود ای ابو صبح آخرین سرتا به با صدق و صفاد و حق
چو عقل اولین پادشاه فصل و هر چه به نظر بری از دوست و عیب مبلو تو جویی از سمت شک و ریب
بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان را با خصمان قاهر تو بود و اگر رفتند و از هیچ جانب راه گزین نیاید و هر
خلاص متصور نباشند و او یکی از ایشان است که شقاوت و صلح را تمیز دهد و بهر دو مصاحبت و از حضرت
دیگران بریزد و از خطر مخافت و وقت و آفت ایمن گردد و هر خود در آن واقعه یاد دشمن بوقار سازند و نفس خود
را از و نیز صیانت نماید و بکبرت خرم و میامین خود از گرواپ آفات بسیار فوز و نجات رسد اکنون
التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب محمد و عداوت که از ایشان احترام و اجتناب بیکدیگر است
و اختلاف و بهتر و اگر یکی از ایشان که استمالت بر آید و داعیه ملائمت نزدی سرتا بندان التفات باید
نمود یا آنرا مطلق در ضمیر بجای نباید داد بر همین گفت فرمود ای جو و همانا قتل از مالیش دور بین
وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاروان بهر که بعضی روح قدسی استظهر باشد و بعد عقل کل است که بود
هر آینه در کار با احتیاطی هر چه تمامتر و بسبب بند و موامع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکی و شمشیر
و بر پویشیده مانند که از دوست از رده و قرن ریخ دیده بهلوشی کردن سلامت نزدیک است
و از مکان بگریزید و گوش و غوائل خدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که
تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او چشم خود معاینه بنید و در غرض اول حدیثه ضمیر او نظر بصیرت مشابه
نماید قشوی جو از رده شد خصم ایمن باش به خواشیده رهست قصد تراش به گراول بر آید لطف
خوشی به در آخر بسی محنت از وی کشی به و هر که از اهل کینه عداوت فتم کرده باشد باید که آنرا
محل نیکی و پیداسازد و بچرب زبانی و تملطف فریفته نگردد و جانب بشیاری بیداری غایت اندیشی
فرنگ از رده چا که خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان بدنی ساخته باشد و آتش
بلا را در ساحت سمینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد و به تخم غفلت هر که کار و ریخ
دل با آورد و در از جمله حکایاتی که درین باب دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن عربین
و قشوره مزیت جمال و مزید یکسال وارو شاه رسید که چگونه بود بهر است آن

بجز آنکه میخوانی که از خون من بنامش شریک تزیب کنی و گوشت من بجانها ری بکار بری و هیچ
تاویل نشاید که من تو فریفته شوم و بدوستی تو مستنظر و مستنون گروم هیچ گریه با موش کی بوده
مهر ناری به گریه گفت این سخنان از روی چه میگوئی بیانی نفس الامر نزل و مطابقت میکنی موش
جواب اوع در جان بازی چه باری باشد چه در سخن از روی تحقیق میگویم بقین میدانم که
بسلامت آن نزدیک است که ناتوانی چون من از صحبت تو آگاهی چو نتوانی از گزند و مرد و عاجز از مقادیر
و سخن قادر بر سیرت که اگر خلاف این اتفاق افتد زخمی رسیدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد و عیب
بر آن کمتر که با مسترستیز و بد چنان افتد که سرگردان بخیزد و به حال مصیبت وقت و زمان می بینم که من از
تو بر حدی با شرم و تواضع یاد محترمانه و پس ازین میان من تو صفای عقیدت معتبرست و بنام
مخالفت بر تشابه روحانی و تعارف جانی بهتر است چون میان من تو قرابت جانی باشد
چه تفاوت کند در بعد مکانی باشد به بر همین اختصاص باید بود که اجتماع محال است و لفظه اتصال
خارج از دایره قبولی قال گریه منطرب آثار کرده جزئی شش من آب دیده و فزونی منظومی بر سوز سینه خاک
گروانیده گفت قطعه زخم بر بدن یاران به تیغ ناکامی به چه است عادت و روان مرا چه
تا و است به بدین رقت جان زخم چگونه بود به بجان دست که چون به هزار چند است به برین
کلمه بکیر اوداع کردند و هر یک می با و می خود نمادند و خوردند روشن را می را ازین حکایت
فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت نیست نکند و این حصول غرض امرعات جانب
احتیاط غافل نباشد بجان است دشمن با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بد و محیط گشت و دشمنان
غالب خصمان می گرد و آورند بد قانق حمل تسک جستگی از ایشان را در و اعم وقت کشید
و وسیله محبت می از خرابی سل محنت این شیخ و بوقت مجال از عمده عهد بیرون آمده ادب خرم
و دوران نشی سجا آورد اگر اصحاب خرد و کیا است ارباب فلنت و دست این تجارب را نمود از
خوش گروانند و در تقدیم مهات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فوایح و خواتم کار
ایشان بزمیت و شکامی مقترن متصل باشد و سعادت عاجل کرامت آجل روزگار فرخنده آثار ایشان
بصل و متوال گردد و قطع هر کسی کند پیروی از شیخ و جلالی مجال و نرسد به آب بحر چون
قند بنامد به غیر نقصن وی کمال او نرسد به ساقی است اگر بر اساس شرم نهاده خلل بر تبه جاه و جلال او رسد

که کردن نقصان می و کم شدن ۱۲ مصلح شدی

روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و گمان کردند با جوانان بسیارست و کشتن وی کردند و
دل گفت با من مال نیا چندان چیزی پیش نیست که تو شتر راه حج تواند بود اگر عرض شد آن مقدار حاصل
نشد و مصالحت نیست بل بگریه و مرا بگذارد تا بطریق توکل بخرید این راه را بسرم و دیده انتظار
کشیده را از خاک آستان حرم توتیانی کشم **میچ** و م بوی می سر آستان فکنم و خبار خاک شوق تیا
دیده کنم و دزدان بر حرم بدان محکم **التفات** نام و در قبل می شمشیر کشیدند و چاره تخیل وار به طاعت
می نگریست و چنانچه رسم فرمودگان باشد **باین** دروگاری محبت در آن بیدار و مشت و صحرای بون
بسیست **میچ** متنفسه نظر وی در نیامد که آنکه بر سر ایشان حرقی کلنگان می پریدند و انادول آواز داد
که ای کلنگان درین میان بدست تمگان گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السیر انجیات کسی از حال
من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت نخواهید و خون من از ایشان باز طلبید و دزدان سخن بدیدند
و گفتند چه نام دارد می گفت دنا دل گفتند باری ال تو از دانی **میچ** خبر در دربار معلوم شد که تو سخته
و هر که عمل ندارد و کشتن او زیاده و بالی خواهد بود و انادول گفت سوخت می از **التجلی** القبار درین جای
نکته از مکافات گوش شما فرو می خواهم و شما از مجازات عمل منظر شما در می آرم و سپک گروی
که صفات صم بگم **میچ** فم کایر چون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دازد **بیت** اگر گوش
خداوند موش **میچ** ازین سان سخنها خوش آید گوش **میچ** دنا دل میگفت گوش موش ایشان
از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرا بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او را
بکشند و مالش را بزنند و چون خبر کشتن بابل شهر رسید بول گشته برفوت او تا سفها خوردند و پیوسته
طالبان بودند که کشتندگان او را بیا بند آخر الامر بعد از بدت **بعید** عشیر ایل شهر روز عید **مصلی** حاضر
شده بودند و کشتندگان **انادول** نیز در همان مجمع گوشه گرفته مددا شنای آن فوجی کلنگان از هوا آمده
بالای دزدان پرواز میکردند و نوعی آواز میدادند که از شغف فغان ایشان خلق از او را و او از کار خود
باز می ماندند یکی از آن دزدان سخن بدید و بر سبیل استر با یار خود گفت همانا که خون **انادول** را می طلبند
قتضای یکی از ایل شکر در جوار ایشان بود این سخن شنید و دیگر را اعلام داده هم در سبب **بیت** با کلمه انبار کردند و
ایشان گرفته باز که مطالبه معترف شدند و مکافات خون با حق بدیشان سپیده **بیت** صم **میچ** کرد
در همه عالم گمان **میچ** که تیر لعنت جاویدر انشانه شده **میچ** که در زمانه **بیت** **میچ** **بیت**

برای چشم سپر گریا کرد و خود است که حکایت مرغ را در دام فریب آورد و در نفسی ملامت محسوس ساختند آنچه
 سزای او باشد لغت قدیم فریاد پس بیگوشک آمده در برابر قبره با ایستادگی گفت ای سوس و زنگار از
 بالا فرود آسی که تو بجان منی عرگند دست لرزفت مشکینت خطای فریب نیست به عالا صحبت در این
 مزین و نهال عیش مرا شمرده مساکر و قهقهه گفت ای کمال شایسته و زبان تو بر همگان فرزند است این
 مدنی در یادیه تامل سرگردان شده بسعد این اندیشه رسیدم و در دم که بقیه عمر کعبه آمان قبله اقبال جز
 در گاه شاه نهایه شناخت و مرکب بهت جز در سا صفا ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان کن
 بود که در سایه عنایت تو چون کنوتران حرم فرود فاش البال تو انچه بود و در مرده مروت سخی نموده
 بر تبه صفا تو انچه رسید اگر نونکه خون سپرم در حرم سلطنت چون قربانی جا جان بیخ و دهن چگون
 آرزوی طوبی این خانه باقی ماند و با انچه گردستی که جان شیرین اعوضت لیکن نان حرام حرم
 خدمت گرفتیمی لیکن بیت معنی که رسیده کرد و از دام من بعد بداندکی شود را چه بود و دیگر حدت لاله
 المؤمنین من حق و حرمترین صحبت پوسته مرد زیر یک باید که یک چیز او و بار نیاز آید و از زخم جانوری دوبار آید
 نشود فرود آستودی این مثل را که آری عقل گفتند بمن حرب الحوب حلت به القید آمده و غیره منبر
 نیز ملک و شن است که مجرم را امین نباید زسیت که اگر در عقوبت عاجل توقعی رود عذاب آمل
 متوجه خواهد بود و اگر بساعت نجات بلند از ان سجد اولاد و اجفاد و بر تلخی نکال آن نباید
 و خواری عقاب با اش باید دید طبیعت عالم صفت مکافات متکفل است و طغیت و زنگار
 خاصیت مجازات را متضمن چنانچه سپر ملک با چه من غدری اندیشید و از منج اختیار بلکه بطریق
 مکافات المی بوی سید و ممکن نیست که گوی رسا و ستیگاری جرمه نوشتند بخار لا امتیلا کرد و در حرم
 نهال پیدا و مشاند شمره عقوبت عذاب نذر دهنیت المبی را که شرح خطل کاشت به طمع پیشکیناید
 و مگر ملک حکایت انادان و زردان استماع نموده است و رسیدن مکافات بدزدان بسبح شریف نرسیده ملک
 که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه دروشی بود با خلاق پسندیده و آداب
 متوجه آریسته و نهال اقوال اغفالش با زار مکارم اوصاف و محاسن عبادت پرست و بوسطنه کردنی
 سخاوت معرفت انما و اودان اول گفتندی و انالی آن شهر را در وقت که شمس بیت از کمال غر
 شده ملک به هم نشن جان باشد هم مردم مع وقتی از اوقات متوجذارت است که امر شده ولی قبی و هم